

قبل از شروع

niceroman.ir

نویسنده: مهسا زهیری

قبل از شروع

باسمه تعالی

فصل اول

۱

کوله ی بزرگم رو، روی کتفم مرتب کردم و با خستگی کلید رو توی در انداختم. با بسته شدن در، صدای پارس سگ بلند شد و سر «خیری»، از قاب پنجره ی خونه ش بیرون اومد. سگ با شناختن من، دست از سروصدا برداشت و من برای خیری به نشانه ی سلام، دست تگون دادم و به سمت خونه رفتم. کنار BMW نیکا، یه پورشه و تویوتا پارک شده بود. با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم و دوباره کوله رو مرتب کردم. ساعت حدود هشت شب بود و فکر نمی کردم ملاقات بعدی خانواده ها، قراره امشب باشه. ماشین دیگه ای پارک نشده بود. پس جای شکرش باقی بود که «سلطان قلب ها» ی فامیل، امشب نیومده.

هشتصد و هفتاد کیلومتر توی راه بودم. بلیط هواپیما گیرم نیومده بود؛ خسته و بی حوصله بودم. تصمیم گرفتم اصلاً خودم رو نشون ندم. آهسته به طرف تراس اتاقم که طبقه ی بالای عمارت بود، رفتم. کوله رو یه جایی توی تاریکی ایوان رها کردم و مثل هر وقت دیگه ای که پنهانی به خونه می اومدم، پام رو، روی لبه ی پنجره گذاشتم و با گرفتن سنگ های نمایی ساختمون و میله های

انتهایی دزدگیر پنجره، خودم رو به طرف تراس کشیدم. میله های تراس رو گرفتم و خودم رو آرام روی سنگ مرمرش رها کردم.

بدون این که لباس عوض کنم با بی حالی روی تخت افتادم و به سقف زل زدم. فکر های مختلف توی سرم رژه می رفت. همه چیز تموم شده بود. کی فکرش رو می کرد، این طوری تموم بشه؟! همه چیز مسخره به نظر می رسید. چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود؛ که تقه ای به در خورد و فاطمه پرسید:

- اومدی نارینه جان؟! مگه قرار نبود فردا بیای؟

فکر کردم «اینا از کجا فهمیدند!» و گفتم:

- بیا تو.

در رو باز کرد و خواست لامپ رو روشن کنه که گفتم:

- نه!

- چی شده؟ چه خبر؟

- بعدا میگم. الان خسته ام.

- عمه ات میگه بیا پایین.

فقط با ناراحتی نگاهش کردم. حالا که فهمیده بودند، نمی شد که نرم. آیه ی قران غلط می شد!

فاطمه شونه بالا انداخت و رفت.

یک ربع بعد دوش گرفته بودم و به سمت سالن، از پله ها پایین می رفتم. مثل این که این سری خاله ی داماد هم اومده بود. از جلسه اول و دوم به خاطر می آوردمش. کنار مادرِ داماد و عمه و خانوم و فاطمه نشسته بود. با فاصله ی چند

صندلی از نیکا و فرشید که تقریباً نیم رخ بود. دو مرد پشت به پله ها در حال گفت و گو بودند.

با نزدیک شدن به جمع سلام بلندی کردم و به طرف صندلی کنار فاطمه رفتم. بوی سیگار و ادکلن تلخ، زیر دماغم زد؛ که فقط مالِ یه نفر می‌توشت با شه! پس با ماشین فرشید اومده بود!

حوصله جمع رو نداشتم؛ به خصوص با هفته ی بدی که گذرونده بودم. سرم به شدت درد می‌کرد. حواسم به ناخن های کوتاه شده ام بود؛ که نگاهم به چشم های سرد خانوم و نگاه جست و جوگر عمه و نگاه های تحقیر آمیزِ دو زن رو به روم، نیفته. همون لحظه سینی با یه لیوان شربت و قرص مسکن جلوم ظاهر شد. سرم رو بلند کردم و با دیدن لبخندِ «عزیز»، لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

- زحمت کشیدی.

- رسیدن به خیر! چی شد؟

قرص و لیوان رو برداشتم و آروم گفتم:

- فردا می‌گم.

عزیز به آشپزخونه برگشت و من قرص رو خوردم و دوباره به ساعت نگاه کردم، ۸:۳۰.

گیج بودم و صدای اطرافیانم رو در حد زمزمه های گنگ می‌شنیدم. چشمم به نیکا افتاد؛ که لبخندی زد و با علامت سوال نگاهم کرد. لبخند بی‌جونی زدم و دوباره به دست هام نگاه کردم.

- چه آرام شدید یهو؟!

و سر و صداها خوابید. سرم رو بلند کردم و همون طور که حدس می زدم طرف صحبتش من بودم. با ابهام بهش نگاه کردم؛ که ادامه داد:

- چند دقیقه پیش مثل اسپایدر من به تراس آویزون بودید!

خون سردی و لبخند کجش که بی شباهت به پوزخند نبود، اعصابِ نداشته ی من رو تحریک می کرد. اما کوچک ترین حرکتِ من، پای حسادتم به خواهر ناتنیم گذاشته می شد. پس سکوت کردم.

- رفته بودم هوا عوض کنم؛ که دیدمتون.

- هوا عوض کنید یا سیگار بکشید؟

عمه چاقو رو تقریبا با صدا، روی بشقاب گذاشت؛ که یعنی «نرسیده شروع کردی؟!»

خاله ی فرشید صحبت رو عوض کرد و من نگاهم رو از صورتش که هنوز خون سرد و بی تفاوت به نظر می رسید، گرفتم و به ساعت دوختم. ۸:۳۵ اون شب نمی دونستم که این آدم از خود راضی، چه تاثیری توی آینده ام داره.

وقتی سرم رو روی بالش می داشتم، فکر نمی کردم زنده بیدار بشم. ولی ساعت یازده صبح، چشم هام رو باز کردم. اگر فرصتی بهشون می دادم، باید به خیلی ها درباره ی سفرم توضیح می دادم؛ درحالی که اصلا شرایطِ مناسبی نداشتم. بدونِ صبحونه، بیرون رفتم و سرِ کوچه یه شیر و کیک گرفتم. هفته ی قبل فکر نمی کردم حالم این قدر بد بشه؛ ولی حالا بی حوصله و غمگین بودم. روی نیمکتِ پارک نشستم و کمتر از نصفِ کیک رو خوردم. گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی نیکا، بی خیال جواب دادن شدم و سایلنت

کردم. باید می رفتم به آژانس مسکن، تا تکلیف ملکی رو که بهم رسیده بود، روشن کنم. ممکن بود خیلی عجله ای اقدام کرده باشم؛ ولی بهتر از تو خونه موندن و فکر و خیال بود. هنوز حتی ملک رو ندیده بودم. وارد آژانس بزرگی که احتمالا نزدیک ترین بنگاه به زمین بود، شدم و به طرف اولین میز رفتم؛ که مرد م سنی با موهای کم پشت، پشتش نشسته بود. حدس می زدم که خود کبیری باشه. با دیدن من چند ثانیه به صورتم خیره شد و گفت: «صادقی» گفته بود میای. بشین.

روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم:

-از کجا شناختید؟

بدون توجه به سوالم گفت:

- فقط می خوام باغ رو ببینی؟

- فعلا فقط می بینم. البته اگر زحمتی...

وسط حرفم رو به پسری که چند میز عقب تر نشسته بود، کرد و گفت:

- حامد بیا این جا.

پسر بعد از مکث کوتاهی به طرفمون اومد و بعد از چند جمله ی کوتاه و پیچ

پیچ مانند با کبیری، رو به من گفت:

- بفرمایید. ماشین همراهنه؟

- نه! آژانس می گیرم.

- لازم نیست. من ماشین دارم.

- نه مزاحم نم...

دوباره صدای کبیری بلند شد:

- زود برگرد حامد!

روی صندلی ۲۰۶ مشکی نشستم و گفتم:

- شرمنده مزاحم شدم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد:

- خواهش می کنم! پدرم با پدرتون آشنا بود.

- همین آقای کبیری رو میگوید؟

- بله.

خب، دلیل رفتار ناجورش رو الان می فهمیدم. فقط مونده بودم این پسر هم

درباره ی من چیزی می دونه؟

- زیاد دور نیست. جای دنج و بزرگیه. کامل به شما رسیده؟!

این چه می دونست که سه در صد ثروت پدری ما هم نیست. پوزخند زدم و

گفتم:

- تنها چیزی که رسیده.

نگاه معنی داری به من کرد و گفت:

- دنیای مزخرفیه!

ظاهرا ایشون هم درباره ی من می دونست؛ ولی دلیلی نداشت که همه ی عالم

و آدم بدونن من چه زندگی گهی دارم. پس گفتم:

- اون قدرها هم مزخرف نیست.

- زیاده خواهیِ آدم ها رومی گم!

این چی می گفت! من زیاده خواهم؟! من اصلا کمش رو هم داشتم! با عصبانیت گفتم:

- مطمئن باشید حاضرم جام رو با هر کس دیگه ای عوض کنم. چیزی نگفت و من هم شالم رو کمی مرتب کردم و از پنجره به بیرون زل زدم. دست خودم نبود. خیلی زود عصبی می شدم. تو شرایطِ بدی زندگی کرده بودم و می کردم. بیست و پنج سالم بود و هیچ آینده ای برای خودم نمی دیدم. توی خانواده و فامیل، که فقط تحقیر نصیبم می شد. توی حساس ترین سال های عمرم بدترین اتفاق ها برام افتاده بود و اخلاق داغونم، باعث شده بود دوست صمیمی هم نداشته باشم. برعکس نیکا حتی چهره ی زیبایی هم نداشتم؛ که یه امیدواری بهم بده. همه ی رو یا های نوجوونیم، توی هفته ی گذشته از دست رفته بود و من حتی نمی تونستم گریه کنم. بد تر از همه این که از وقتی خودم رو شناختم، این فکر ها توی سرم جولون می داد. نیم ساعت نگذشته بود که ماشین رو پارک کرد و گفت:

- رسیدیم.

خیلی آروم بود. انگار همین چند دقیقه پیش سرش داد نزده بودم. به طرف در رفتم و کلید رو از کیفم در آوردم. می تونستم خودم پیام؛ ولی می خواستم یه کارشناس درباره ی قیمتِ خونه کمکم کنه. در رو باز کردم و گفتم:

- شما نمیاید؟

از لحن مظلومانه ام کمی جا خورد و با من راه افتاد.

منظره‌ی رو به رو، باغ کوچکی بود؛ که یک سوم عمارتی که داخلش زندگی می‌کردیم، بود. درخت‌ها تقریباً از بین رفته و خشک شده بودند. مسیر سنگ پوش از در تا ویلای داخل باغ کشیده شده بود و با این که ویلا کوچک به نظر می‌رسید و نمای ظاهرش رو از دست داده بود، اما از همون لحظه‌ای که چشمم بهش افتاد، غم توی دلم نش‌ست. انگار روی صورت‌م پیدا بود؛ چون پسر با احتیاط پرسید:

- انتظار چیز دیگه‌ای رو داشتید؟

- نه! فقط ناراحتم که مجبورم تنها چیزی که دارم رو بفروشم. راستش، یه حس عجیبی دارم. انگار... نمی‌دونم.

- حس تعلق؟!

- بله. یه جورایی.

- چرا مجبورید بفروشید؟

حالم از دیشب بد بود. از شام دو شب قبل تا حالا فقط یه شربت و یه نصف کیک خورده بودم. حالا هم این حس بدترش کرده بود. حوصله جواب دادن هم نداشتم.

- به نظرتون چه قدر می‌ارزه؟

انگار چیزی به این آدم بر نمی‌خورد. خیلی عادی شروع به بررسی سند و محیط کرد و گفت:

- با توجه به نرخ منطقه و کلنگی بودن ساختمان، قیمت رو حدود یک میلیارد و هشتصد تخمین می‌زنم. البته دقیق نیست.

خیلی بیش تر از چیزی بود که فکر می کردم. دلم نمی خواست بفروشم، اما مجبور بودم یه جوری به زندگیم سر و سامون بدم. پولِ توی حسابم که با بدبختی جمع شده بود، اون قدری نبود که کاری باهاش راه بندازم. خصوصاً کاری که مربوط به رشته ام بشه.

- حیف نیست بفروشینش؟!

- من حتی پول ندارم قبض های این جا رو بدم.

- تا حالا چی کار می کردید؟

- تا حالا نمی دونستم. یعنی تا همین سه ماه پیش، هزینه های این جا با خانواده ام بود.

- حالتون خوبه؟!

سرگیجه داشتم ولی چیزی نگفتم:

- بله!

- مطمئنید؟ بشینید روی این سکو.

- نه می خوام داخل رو بینم.

و با چشم به ویلا اشاره کردم. شونه بالا انداخت و با هم وارد شدیم. خونه واقعاً قدیمی به نظر می رسید. حتی معماری و طرح شیشه ها و دیوار ها و پله ها هم قدیمی بود. شیر آب آشپزخونه رو باز کردم و متوجه شدم که آب نمیداد. حالت تهوع داشتم و فقط همین کم بود. روی کاشی های کف آشپزخونه نشستم و به دیوار تکیه دادم. بدون توجه به پسری که رو به روم ایستاده بود، زانو هام رو ب*غ*ل کردم و سعی کردم فکرم رو منحرف کنم.

- چی شد خانوم؟!

...-

- می خواید بیرمتون دکتر؟

- خوبم! فقط یه کم حالت تهوع دارم.

- رنگتون پریده. من پزشک نیستم؛ ولی حتما باید برید درمونها.

وقتی سکوت رو دید به طرفم اومد و کیفم رو برداشت و کمکم کرد؛ که حرکت کنم. با بدبختی خودم رو تا یه درمونها نزدیک، سر پا نگه داشتم. نیم ساعت طول کشید تا سرم تموم بشه و حالم یه کم بهتر بشه. دیگه نمی دونستم چه طور باید توروی این بیچاره نگاه کنم. وقتی وارد اتاق شد، با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- به خدا من شرمنده ام. حالم از دیشب بد بود. شما رو تو درد سر انداختم. قرار بود زود برگردید.

- عیبی نداره. من خودم خواستم بیمارمتون. بهترید؟

- بله. شما دیگه برید. تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدید.

- می رسونمتون.

- نه! نه! آژانس می گیرم.

- مطمئنید مشکلتون مال دیشبه؟ حس می کنم که مشکل ریشه ای دارید.

خیلی در حقم لطف کرده بود و نمی خواستم عصبی بشم. سعی کردم آرام باشم و فحش ندادم:

- ببخشید! ولی لازم نیست برای من روان پزشک بازی در بیارید!

با تعجب گفت:

- شما از کجا رشته ی من رو می دونید؟!

این چی می گفت! حالا من چی کار کنم. بزنم تو سرش؟ ترجیح دادم سکوت کنم. حتما توی نگاهم چیزی دید که جلو اومد و گفت:

- فکر کنم الان بهتره برم. این شماره ی منه. اگر درباره ی خونه سوالی داشتید، تماس بگیرید. فعلا خداحافظ.

- خداحافظ... آقا!

به در نرسیده برگشت و نگاهم کرد.

- ممنون.

۳

تمام طول راه تمرین می کردم، که یه دروغی سر هم کنم؛ ولی همین که از پله های عمارت بالا رفتم، انگار همه چیز از ذهنم پرید. تا به حال خودم رو آدم قوی ای می دونستم؛ اما توی این یه مورد، واقعا داشتم گند می زدم.

همین که وارد شدم، چهره ی غم زده ی نیکا جلوی چشمم ظاهر شد. روی صندلی، کنار شومینه ی سالن شرقی، نشسته بود و به میز خیره شده بود. خیلی بیشتر از یه خواهر ناتنی دوستش داشتم. کیفم رو روی یکی از صندلی ها انداختم و روی میز جلوی صندلیش نشستم. با دیدنم جا خورد؛ که از حالت صورتش خنده ام گرفت. بی خیال پرسیدم:

- چی شده باز؟

ناراحت نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه سکوت، گفت:

- خسته شدم.

- از چی؟

- همین مسخره بازی های مامان و عمه.

نمی دونستم چی باید بگم؛ فقط به چشم های قهوه ای روشنش، که وقتی ناراحت بود، مردمکش زیادی بزرگ می شد و قیافه اش رو شبیه گربه ها می کرد، نگاه کردم.

- ما همه ی حرف هامون رو زدیم. خیلی وقته همدیگه رو می شناسیم، اون وقت مامان اینا هفت تا جلسه ی آشنایی گذاشتن!

از لحنش خنده ام گرفته بود؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم. به طور کل، بانمک ترین دختری بود که دیده بودم.

- تازه یه برنامه ی سفر هم چیدن... وای ناری ما اسم بچه هامونم انتخاب کردیم؛ اینا تازه می خوان ما رو با هم آشنا کنن!

- نگران نباش؛ خانواده ی اون هم مثل شمان! لازم نیست جلوش خجالت بکشی. این تشریفات رو درک می کنه.

مشکوک نگاهم کرد و مثل این که چیزی یادش افتاده باشه، با چشم های درشت شده گفت:

- «تواز دیشب تا حالا داری از دستمون فرار می کنی. نمی خوای بگی چی شد؟»

می دونستم الان وقت در رفتنه. بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. هر چی نزدیک تر می شدم، بوی قیمه هم بیش تر می شد و من رو یاد گر سنگیم می انداخت. عزیز پشت میز نشسته بود و قاشق ها رو دسته می کرد. سلام کردم و

یه بشقاب و قاشق برداشتم و به طرف گاز رفتم. احتمالا غذا هنوز گرم بود؛ چون توی اوایل اردیبهشت بودیم و ساعت چهار بعد از ظهر بود. غذا رو کشیدم. پشت میز نشستم و شالم رو از سرم در آوردم و دکمه های بالای ماتنِ سورمه ایم رو، باز کردم. همون لحظه یادم افتاد که یکی از آرزو هام این بود که طراح لباس بشم و خدایی هم استعداد بالایی تو این زمینه داشتم. قاشق سوم رو که توی دهنم گذاشتم، سرم رو بلند کردم و همون طور که مطمئن بودم، دو جفت چشم در حال بررسی کردنم بود. هر دو هم مثلاً می خواستند من رو مجبور نکنند؛ تا هر وقت خودم آمادگی داشتم بگم. قاشق چهارم رو هم خوردم و قاشق پنجم رو تو هوا برگردوندم و رو به هر دو گفتم:

- پیداش کردم.

عزیز قاشق ها رو روی میز گذاشت و به صندلیم نزدیک تر شد. نیکا روی اولین صندلی نشست و بی اختیار دستش رو روی لپ هاش گذاشت. چی باید می گفتم. اینا من رو می شناختند و منم دروغ گوی خوبی نبودم. گفتم:

- ازدواج کرده بود، دو تا پسر داشت. من هم نمی خواستم زندگیش رو از هم بپاشم.

انگار هر دو یه جورایی ناامید شدند. حتما انتظار یه صحنه از فیلم هندی رو داشتند. نیکا با احتیاط پرسید:

- خودت رو معرفی نکردی؟

- نه!

- باهاش حرف زدی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نه!

عزیز با گوشه ی روسری اشکش رو پاک کرد و گفت:

- آفرین! کار درستی کردی.

- خب. ناهار رو که کوفتم کردید. حداقل میرم یه چرتی بزنم.

موقع رفتن روی شونه ی نیکا زدم و گفتم:

- حالا اسم بچه هاتون رو چی گذاشتید؟

توی بازوم زد و با خنده گفت:

- بی شعور!

هنوز در اتاق رو باز نکرده بودم، که فاطمه به طرفم اومد و گفت:

- عمه خانوم منتظرته!

همین رو کم داشتم. به طرف اتاق عمه رفتم؛ که توی ضلع غربی بود و باید

برای رسیدن بهش، راه پله ها رو عوض می کردم. فاطمه با من قدم برداشت و

گفت:

- راستی نمی خوای بگی...

نداشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم:

- برو از عزیز بپرس.

دوست نداشتم این طوری باشم؛ اما همیشه یه جوری رفتار می کردم، که انگار

من صاحب این عمارت و ثروت هستم و همه زیر دست من هستند. برگشتم و

جای سرم رو به فاطمه، که پرستاری خونده بود، نشون دادم و گفتم:

- ببخشید! حالم خوب نیست.

فاطمه با تعجب نگاهم کرد. با خودم فکر کردم الان پیش خودش میگه «این دفعه سرم زدی، دفعه های قبل چی؟»

در زدم و منتظر اجازه شدم. بعد از صدور اجازه! وارد شدم و روی یکی از صندلی های سوئیتِ دل بازِ عمه، نشستم. روش رو از پنجره به طرف من برگردوند و گفت:

- پس بالاخره دیدیش؟!

یه لحظه فکر کردم شاید عمه توی اتاق ها و آشپزخونه میکروفون کار گذاشته. بعد توی دلم خندیدم و منتظر شدم تا طبق عادت همیشگی که جمله ها رو با طمانینه و کوتاه کوتاه می گفت، بقیه ی حرفش رو بزنه. شاید فکر می کرد این طوری تاثیر کلامش بیشتره. گفت:

- کبیری صبح زنگ زد.

بله بله، گرفتم چی شد. وقتی سکوتش طولانی می شد، یعنی این که من باید حرف می زدم:

- بله. دیدم.

- اون خونه ی گذشته ها ست... ما حتی عکس هاش رو هم جمع کردیم... و درباره ی سفرته؟!

امیدوار بودم م*س*تقیم از من نپرسه. کاش از نیکا می پرسید. به هر حال باید جواب می دادم:

- اون طور نبود که فکر می کردم. خوب پیش نرفت.

خوشبختانه وارد جزئیات نشد.

- قرار شده تعطیلات رو ... با خانواده ی فاخته باشیم... باید روی رفتارت دقت کنی... البته... اگر بخوای با ما باشی!

خب. این آخرین چیزی بود که ممکن بود بخوام.

- ممنون! فکر نمی کنم لزومی داشته باشه. خصوصا با اتفاق دیشب.

- به همین دلیل بهتره باشی و رفتارت رو با دکتر جبران کنی.

خوب شد نمردیم و به داروسازها هم گفتند «دکتر».

- من خسته ام. باید برم.

بلند شدم و بدون اجازه بیرون رفتم. این تنها حربه ای بود که آخر این همه تشریفات و مزخرفات همیشه اعصابم رو آرام می کرد. برای عمه احترام زیادی قائل بودم. در واقع برام نمونه ای از یک زن دیکتاتور بود؛ که خیلی از مردها رو روی انگشتش می چرخوند؛ ولی نمی تونستم جلوی این حس سرکشی خودم رو در برابرش بگیرم.

۴

روی صندلی جلوی مرسدس نشسته بودم و به این فکر می کردم که مثلا قرار نبود برم. البته اگر نمی دونستم که اون مردک نمیداد و پیام و نیکا هم اصرار نمی کردند، نمی رفتم. به خصوص که این چند روز در حال تصمیم گیری های مهم بودم. داخل رامسر بودیم و کمتر از ده دقیقه ی دیگه، به ویلا می رسیدیم. پیام و نیکا زودتر از ما حرکت کرده بودند؛ که ویلا رو با کمک زن و مرد سرایدار مرتب کنند. چون حدود دو ماهی بود، که کسی بهش سر نزده بود. من هم اگر حوصله ی صبح زود بیدار شدن رو داشتم، باهاشون می رفتم و مجبور

نبودم، دو تا زن مسن که با خودشون هم حرف نمی زدند رو، روی صندلی های عقب تحمل کنم.

وقتی خیری ریموت در رو زد، اولین چیزی که به چشمم خورد، گالاردوی مشکی رنگی بود که کنار BMW پارک بود. کوله ی مسافرتیم رو از صندوق عقب برداشتم و به طرف ساختمون رفتم. پیام با تی شرت و شلوارک روی پله های ورودی نشسته بود. با دیدن من تلفنش رو قطع کرد و توی جیبش گذاشت و گفت:

- چقدر دیر کردید؟!

- مگه نیکا نگفت این یارو نیست (و به گالاردو اشاره کردم)؛ این که از صاحب خونه زودتر اومده!

- شادوماد عزیز طاقت نداشت؛ با هم اومدند. ناهار هم این جا بودند. مگه نیکا گفته بود نمیداد؟ (و با شیطننت به من نگاه کرد).

- تو چرا دوست دخترت رو نیوردی؟

- نیست خیلی خونواده ی ریلکسی داریم.

همون لحظه عمه از کنارمون رد شد و رو به پیام گفت:

- این چه لباسیه؟! دلم خوشه پسر دارم. خدا رحم کنه.

و با تاسف وارد ویلا شد. جمله ی آخر، تکه کلامش بود. من هم سر تگون دادم و گفتم:

- راست میگه دیگه! خجالت بکش.

- برو تو ضعیفه. بلند می شما!

با زانو به شونه اش زدم و بقیه ی پله ها رو بالا رفتم. همیشه با پسر ها راحت بودم؛ تا جایی که ظرفیتشون اجازه می داد. ولی هیچ وقت رابطه ی جدی با کسی نداشتم. حتی از فکرش هم حالم بد می شد. ناخودآگاه از این که آینده ام تکرار گذشته ام بشه، می ترسیدم. البته قیافه ی معمولی من هم کمک می کرد که کسی به فکر رابطه ی بیشتری با من نباشه.

توی سالن دو تا شاخ شمشاد با کت و شلوار و کراوات نشسته بودند. به عمه حق دادم که به لباس پیام گیر بده. داشت براشون توضیح می داد که ما نهار رو توی راه خوردیم و راحت باشند.

من هم جلو رفتم و اول از همه به نیکا که مضطرب نگاهم می کرد، چشم غره رفتم و بعد با فرشید دست دادم و خوش امد گفتم. برای عموی مزخرفش هم سر تگون دادم؛ که فقط بر و بر نگاهم کرد. همه چیز این آدم مسخره بود. عمویی که فقط شش سال با برادرزاده اش اختلاف سنی داشت. پسر همسر دوم پدر بزرگ فرشید بود و این صمیمیتشون، اضافی به نظر می رسید.

□

تنها کار مفیدی که کرده بودم، این بود که تا عصر خواب بودم و توی جمع خونوادگیشون تنش ایجاد نکرده بودم. ساعت شش عصر بود که با شلوار جین مشکی و بلیز آستین سه ربع سفید، در حالی که طبق عادت همیشگی موهای بلند و سیاهم رو دم اسبی بسته بودم، از اتاق بیرون اومدم. یه آرایش سطحی داشتم که کنار نیکا زشت به نظر نرسد. همه از جمله مادر و خاله ی فرشید توی سالن نشسته بودند و خانواده ها دقیقاً رو به روی هم بودند. سلام و عصر

به خیر گفتم و به طرف کاناپه ی نیکا و پیام رفتم که وقتی من نبودم، همیشه مثل ماست یه جا می نشستند و به حرف های پیرزن ها گوش می دادند. اتوماتیک وار بین خودشون رو خالی کردند و من هم هیکل لاغر و کوچیکم رو جا دادم. پیام با خنده گفت:

- همیشه بین ما فاصله میندازی!

طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم:

- خفه! می خوام رو به روی آدلان بیگ بشینم.

نیکا به پهلوم زد و گفت:

- به فامیلای حاج آقای من توهین نکن!

من: توهین نکردم. تازه لقب دادم.

پیام: یه چیزی تو مایه های «لورد».

من: لیاقت نداری که...

پیام: دیگه پنهن کاری بسه! هممون فهمیدیم عاشقش شدی.

نیکا ریز ریز خندید و من گفتم:

- خدایی تنها دختری که توی فامیل بهش ناخونک زده، منم. حالا بیرون

فامیل ببین چی کار می کنه!

پیام با لحن «خیابانی»:

- چه می کنه این آدلان بیگ.

نیکا: من این جا نشستم. محض اطلاع!

پیام: تو که به حساب نمیای.

هر سه می خندیدیم و تقریباً همه داشتند به ما نگاه می کردند و منظورشان این بود که «خفه شید!»

از اون جایی که قبلش این دو تا مثل بره نشسته بودند، عمه داشت برای من خط و نشون می کشید. خانوم هم که سعی می کرد طبق معمول من رو آدم حساب نکنه؛ مشغول پوست گرفتن میوه بود.

آفتاب کم کم داشت غروب می کرد و هنوز مدتی تا نارنجی شدن آسمون و دریا مونده بود. بلند شدم و به طرف تراسِ بزرگِ روبه دریا و ساحلِ اطراف، رفتم که فضای داخل رو به هم نریزم. روی لبه دیواره ی آجری، که چند قسمت گلدون داخلش داشت، نشستم و به یکی از ستون ها تکیه دادم. دریا آروم بود. گه گاه یه موج کوچیک به ساحل می زد. چشم هام رو بستم و یاد بچگی هامون افتادم؛ که چهار بار نزدیک بود توی همین دریای آروم غرق بشم. بابا با کتک و دعوا بیرونم کشیده بود و تا شب باهام حرف نزده بود. یه جورایی فکر می کرد من از قصد خودم رو توی آب می اندازم. شاید هم حق داشت. چشم هام رو که باز کردم، پیام روی یکی از صندلی ها نشسته بود و به من نگاه می کرد. سکوت رو شکست و گفت:

- ناراحت شدی؟ بخوای بابِ میلِ اینا زندگی کنی، از دست رفتی.

- خودِ تو چرا رفتی فوری شلوارکت رو در آوردی؟

متوجه منظور من شد؛ ولی با شوخی مسیر حرف رو منحرف کرد:

- ا... مثل این که خوشت اومده بود. یادم باشه به این آدلان بیگ بگم برات شلوارک بپوشه.

- من از سیاه سوخته ها خوشم نمیاد.

- خاک بر سرت! الان برنز مده. اون بدبخت کلی پول خرج خودش می کنه. همون لحظه نیکا و فرشید و اون دوست عزیز، تشریف آوردند و من فقط گفتم:

- چه حلال زاده هم هست.

نیکا گفت:

- داشتید پشت من حرف می زدید بی شعورا؟

من و پیام فقط خندیدیم. رو به نیکا گفتم:

- بیا یه عکس فیس بوک پسند از من بنداز.

- گوشیم همراهم نیست.

- پیام، بده گوشیت رو.

- تو جیب اون شلوارکه هست.

هر هر خندیدیم و کسی نمی دونست واسه چی.

رو به فرشید گفتم:

- گالیور اون گوشی رو رد کن بیاد!

خندید و گفت:

- الان میرم میارم.

- بگیر نیکا جان.

این جمله از همون دو ست عزیز بود؛ که گو شیش رو به طرف نیکا گرفته بود.

نیکا گوشی رو گرفت و گربه ای نگاهم کرد. باخودم گفتم «با یه عکس که

مدیون کسی نمی شم» بذار بگیره. و به نیکا گفتم:

- بگیر! حق کمیسیون جنابِ دکتر رو هم بعدا پرداخت می کنیم.
 نیکا لبخند زد و با کلی تغییر زاویه و مسخره بازی عکس رو گرفت؛ تا بعدا بلوتوث کنه.

برای چند لحظه همه جا ساکت بود و فقط صدای حرف زدنِ آهسته ی مردها از گوشه ی تراس می امد. آرامش خاصی داشتم؛ که بی ارتباط با هوای ابری و آسمونِ خاکستری با رگه های نارنجی، نبود. ناگهان صدای پارس توی گوشم پیچید. به طرف پایین نگاه کردم و یه سگِ کوچولوی سفید، با خال های مشکی دیدم؛ که دور باغچه های کوچیک و سطِ شن های درشتِ حیاط، بالا و پایین می پرید. نیکا هم به نرده ها تکیه داده بود و با تعجب نگاهش می کرد.
 گفتم:

- این دیگه چیه؟

- فکر کنم مال همسایه ها هست.

سگ اون قدر کوچیک بود، که می تونست از زیر سیم های اطرافِ ساحل، رد بشه. توجه همه بهش جلب شده بود. که یه لحظه ذوق کردم که برم ب*غ*لش کنم. از لبه ی دیوار پایین پریدم و رفتم اون ور نرده ها، که بپریم داخل حیاط. فاصله زیاد نبود و قبلا بارها این کار رو کرده بودم. اما با دیدن دو جفت چشم و دو تا دهن باز، بی خیال شدم و رفتم که از داخل خونه برم پایین. توی راه نیکا داد زد:

- بیارش منم ب*غ*ل کنم.

من دنبال سگ کرده بودم و ملت بالای تراس می خندیدند. سگ به طرف ساحل پشت ساختمون رفت و من با خودم گفتم: «نکنه بیفته تو آب» و ایستادم تا جلوتر نره. صدای مردی از پشت سیم اومد؛ که گفت:

- باز اومد اون ور. بیا این جا پسرِ خوب!

مرد جوونی بود که کمی هم تپل بود و قیافه ی بانمکی داشت. گفتم:

- مال شماست؟ میشه بگید بیاد ب*غ*ل من؟

خندید و گفت:

- باشه. «گودو* بیا این جا. زود!»

سگ یه کم خیره نگاهش کرد و دم تگون داد. بعد رفت نزدیک سیم.

- چه اسمی داره! لابد زیاد انتظارش رو کشیدید؟

دوباره خندید و گفت:

- این تیکه رو خوب اومدی!

بعد یه کم سگ رواز پشت سیم ناز کرد و گفت:

- بیا بگیرش.

وقتی نزدیکش شدم، نگهش داشتم و خودش داد د ستم. یه کم نازش کردم و گفتم:

- می برم خواهرم ببینه. منتظرت نمی دارم!

تاکید کرد که چیزی بهش ندیم بخوره و اجازه داد که برم. وقتی وارد تراس شدم

پیام زیر گوشم گفت:

- با عالم و آدم تیک می زنی!

- گمشو بابا. حالا خوبه من رو می شناسی.

- چون می شناسمت میگم.

و شروع کرد به خندیدن. من هم با اینکه گیج شده بودم، به روی خودم نیاوردم. نیکا با احتیاط سرش رو ناز می کرد و «آخی» و «الهی» می گفت. بعد رو به فرشید گفت:

- یه دونه از اینا می گیری برام؟

- الان نگاه نکن نازش می کنی! کلی درد سر داره!

گودو رو عقب کشیدم و به پیام گفتم:

- این اردک نیست پیام! سگ ها خیار نمی خورند!

- به تو چه؟ اصلا بیا ب*غ*ل عمو بینم!

آدلان که تا حالا ساکت بود با پوزخند گفت:

- چشماش به خودت رفته.

سرم رو بلند کردم؛ که دیدم با ابروی بالا رفته و شیطون نگاهم می کنه. احتمالا توهین کرده بود؛ ولی من حوصله جنگ اعصاب نداشتم و جواب ندادم. وقتی گودو رو بر می گردوندم، به چشم هاش خیره شدم. راست می گفت؛ خیلی شبیه چشم های من بود. سیاه، اون قدر سیاه که مردمک چشم، قابل تفکیک نبود و ناخودآگاه احساس ترس و ناامنی ایجاد می کرد.

* در انتظار گودو، نام نمایشنامه ی معروفی از ساموئل بکت است.

ادامه ی ۴

□

هوا کاملاً تاریک شده بود و من بعد از یه دوشِ کوتاه، با شلوارِ جینِ آبی و سویی شرتِ صورتی، که کلاهش رو روی سرم کشیده بودم تا سرما نخورم، پشت میز شام بودم و سعی می کردم به چرت و پرت های خاله ی فرشید و مامانِ نیکا گوش نکنم. طبق یه عادتِ تشریفاتی، میز شام توی مهمونی ها، بیشتر جای میتینگ بود؛ تا شام خوردن. که البته سر من هم بی کلاه نموند؛ چون خاله ی فرشید رو به من پرسید:

- دخترم شما چند سالتَه؟

لحنِ کلامش جوری بود که انگار بپرسی «کلاس چندمی؟» به عمه نگاه کردم؛ که بعد از یه نگاه به سر تا پای من انگار که به کل از من ناامید شده باشه، مشغول خوردن شد. حس تعلقِ عجیبی به عمه داشتم و دلم نمی خواست که همیشه اعصابش رو خُرد کنم. به لباس های رسمی نیکا و بقیه نگاه کردم و گفتم:

- سن و سال، ربطی به لباس پوشیدن نداره. مجبور نیستیم خودمون رو پیر تر نشون بدیم!

صدای عمه بلند شد:

- نارینه! غذات سرد شد.

چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم؛ که آدلان بحث رو ادامه داد:

- «نارینه» چه معنایی داره؟

می دونستم از سوالش منظوری داره. نگاهش، رو به من منتظر بود و چند صندلی اون طرف تر نشسته بود.

- نمی دونم. یه اسم محلی هست.

- کجا؟

حالا مگه ول کن بود. با تاکید گفتم:

- نمی دونم!

- شرط می بندم حتی نمی دونی فامیلیت از کجا اومده.

خب. دقیقا به هدف زده بود. اعصاب من به این جا که می رسید، واقعا کم می

آورد. حتی نتونستم چیزی بگم. چی می گفتم؟ «پدر من می خواست فامیلی

اش روی من باشه»، روی ه*و*س های جوونی اش!

پیام به جای من گفت:

- آقای فاخته میز شام جای بحث های کلیشه ای نیست! نیکا سالاد رو لطف

می کنی؟

نیکا سریع ظرف رو داد و گفت:

- خودم درست کردم! سسش هم دست سازه.

و خندید تا جو رو عوض کنه. ولی مردک دوباره ادامه داد:

- وقتی مدام به بزرگ تر از خودت توهین می کنی، بد نیست یه نگاهی هم به

گذشته ی خودت بندازی!

اون لحظه هر چیزی ممکن بود ازشم خارج بشه. از قصد زبونم رو آزاد

گذاشتم:

- گذشته ی من رو، آدم هایی مثل شما ساختند! شما بهتره به فکر حال خودت

باشی؛ تا گذشته ی من.

برای یه لحظه همه ساکت شدند و حتی صدای قاشق و چنگالِ خانوم که برای نشون دادن بی تفاوتیش بود، هم نمی اومد.

- زندگی من به خودم مربوطه!

- پس بذارید زندگی مردم هم به خودشون مربوط باشه.

و بدون منتظر شدن برای جواب به سمتِ اتاق رفتم و آخرین چیزی که دیدم یه جفت چشم خاکستریِ عصبانی بود.

□

ساعت از ده صبح گذشته بود و من روی تخت نشسته بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم؛ تا وقت بگذره و عصر برگردیم تهران. اگر پرایدم تعمیرگاه نبود و آورده بودمش، همون دیشب بر می گشتم. با تنهایی و بی کاری مشکلی نداشتم؛ حتی راحت تر هم بودم؛ ولی به خاطر این که کسی فکر نکنه من تقصیرها رو گردن خودم انداختم، با یه جین مشکی و پیراهن مشکی و یه کلاه کابوییِ مشکی توی دستم، رفتم که دور و بر ویلا قدم بزنم. البته قبلش یه سری به آشپزخونه زدم و به جز چای، چیزی پیدا نکردم. احتمالا تنبیه کارِ دیشبم بود؛ که کسی سراغم نیومده بود. حتی اهمیتی هم برام نداشت. سر و صدا ها از پشتِ ویلا می اومد؛ که هم صندلی هاش زیر سایه بون بود و هم تخت هایی برای آفتاب گرفتن داشت و در فاصله کمی اذریا بود. در واقع ساحلِ اختصاصی ویلا.

به همون طرف حرکت کردم. یادم می اومد که بابا همیشه همون جا آفتاب می گرفت و من و پیام و نیکا یواشکی توی جیب لباسهش، شن می ریختیم.

آرمان هم به عنوان پسر ارشدِ بابا، همه رو لو میداد. برای چندمین بار از حرف های دیشبم پشیمون شدم. چون در واقع به پدر و مادر خودم توهین کرده بودم. یکی از ما شین ها نبود؛ یعنی خاله ی فرشید رفته بود. ولی گالاردو سر جاش بود. مطمئن بودم که هست. چون با رفتنش خودش رو زیر سوال می برد.

خیلی راحت و جدی روی یکی از صندلی ها نشستم و به عمه و خانوم و مادر فرشید، صبح به خیر گفتم. نیکا و فرشید و عموش، کمی دورتر قدم می زدند و پیام هم، دراز کشیده بود و اصلاً من رو ندید.

عمه پرسید چیزی خوردم یا نه. که کوتاه جواب دادم «بله».

چند دقیقه ی بعد نیکا سراغم اومد و با هم کنار پیام ایستادیم.

- چیه؟ چرا مثل نکیر و منکر بالا سر من وایستادید؟!

چیزی نگفتم و یه گوشه نشستم و زانو هام رو ب*غ*ل کردم. نیکا نگاهی به پیام کرد و چیزی نگفت.

پیام نیم خیز شد و گفت:

- گمشو! توکه پوست کلفت تر از این حرف ها بودی!

- یه چیزی ذهنم رو مشغول کرده.

نیکا: مربوط به دیشب؟

- آره! یکی از جمله های دیشب بد جوری روی اعصابمه.

هر دو منتظر نگاهم می کردند. رو به نیکا گفتم:

- تو از کی تا حالا سالاد درست می کنی؟

یه دفعه هر سه تا بلند زدیم زیرخنده و نیکا گفت:

- بی شعور!

- می بینم که مشغول آفتاب گرفتن هستند! البته با لباس!

و ریز ریز خندیدیم. بلند شدم و کلاه رو روی سرم گذاشتم و به طرف دریا رفتم. هنوز دور نشده بودم، که پیام داد زد:

- هی! کابوی! نمی دونستم این قدر به رشته ی تحصیلی ات علاقه داری.

شروع کرد به خندیدن. حتی نیکا هم که کنارِ فرشید نشسته بود، می خندید.

- درک چنین رشته هایی لیاقت می خواد؛ که تو نداری.

و با دست به سر تا پاش که حالانشسته بود اشاره کردم.

- آره خب. دنیا که فقط اقتصاددان لازم نداره (به خودش اشاره کرد)؛ دام پرور هم می خواد.

حالا تقریبا همه داشتند می خندیدند. اون آقای هم که تا الان اخم کرده بود و با گوشیش ور می رفت، نیشش باز شده بود. تی شرت سفید روی پوست تیره اش خیلی توی چشم بود و هر کاری می کردی باز هم توجهت رو جلب می کرد.

فرشید با لبخند گفت:

- البته الان پول خوبی از این رشته ها در میاد.

خندیدم و گفتم:

- اتفاقا قصدشم دارم.

فرشید: جدا؟

پیام: آره! قراره استخر ماهی بزنه. قول داده من رو هم به عنوان کارگر استخدام کنه.

من: چه اعتماد به نفس کاذبی! عزیزم قراره به عنوان ماهی استخدامت کنم! بعد از این جمله دویدم؛ که دستش بهم نرسه. ولی رسید و طبق عادتش گلوم رو از پشت گرفت و فشار داد و با بیخشید بیخشید من، ول کرد.

کلاهم رو برداشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. ساعت یازده بود و تا به ساعت دیگه نهار آماده بود. بی خیال به دریا نگاه می کردم؛ که فرشید گفت: - نیکا میگه تصمیمت جدیه! آره؟

- بله. ولی باید قبلش خیلی مطالعه و تحقیق کنم. من فقط چند واحد در این رابطه پاس کردم؛ که این در واقع یعنی هیچی.

- دقیقا من هم می خواستم همین رو، گوش زد کنم. به خصوص که ما با این جور مراکز، مشارکت داریم. می دونم که سال ها تلاش کردند و ضرر دادند تا به سود رسیدند.

- به هر حال من اگر بخوام کاری مرتبط با رشته ام داشته باشم، باید همین کار رو کنم. چاره ای ندارم. چون پرورش دام و طیور اگر به ضرر بیفته، خیلی هنگفته و مشتری خرد هم نمی شه براش جور کرد و دستت توی بازار بسته می شه.

- شاید بتونم به یکی از عمده فروش هامون، که در واقع دوست ما هم هست، معرفی ات کنم. آقای...

و به طرف عموش که با چشم های درشت شده و اخم نگاهش می کرد برگشت و حرفش رو ادامه نداد. این هم از فواید کار کردن با عمویی که شش سال ازت بزرگتره و احساس سرپرستی می کنه؛ که یعنی می شه سی و پنج ساله و اون رگه های خاکستری روی شقیقه هاش، صرفا جهت خوشگلیه؛ تا سن و سال

و... چشم هام رو از صورتش که حالا با غرور نگاهم می کرد، جدا کردم و

سعی کردم به روی خودم نیارم؛ که داشتم دید می زدمش!

باید به نیکا بگم مخِ فرشید رو بزنه؛ که آدرس اون یارو رو بگیره، بقیه اش با

خودمه. با صدایش که انگار مخاطبش منم، به طرفش برگشتم. در حالی که

باورم نمی شد، بعد از دعوی دیشب، باز هم با من حرف بزنه. گفت:

- بلوتوث رو روشن کن! نمی خوام عکست تو گویشیم بمونه.

نه. مثل اینکه هنوز آدم نشده. گفتم:

- پاکش کنید. نمی خوامش!

و به طرف خونه رفتم.

۵

قبلا که هنوز صاحبِ ملک نشده بودم، برام راحت بود؛ که توی خونه بشنیم و

منتظر اتفاق باشیم. اما حالا می خواستم همه چیز سریع تر بگذره و بتونم روی

پای خودم بایستم. حتی دوست داشتم از عمارت برم. تنها چیزی که من رو

این جا نگه می داشت، این بود که بعد از ازدواج نیکا، این خونه به خصوص

عمه، نیاز به کسی داشت؛ که کار ها رو سر و سامون بده. مطمئن بودم که پیام

وقتی از سربازی بر می گشت، می رفت یه گوشه ی دنیا و پول هاش رو خرج

می کرد. شاید الان دم از تجارت می زد و می خواست شرکتِ صادراتِ پدرش

رو مدیریت کنه، ولی بعد از یه مدت بی خیالش می شد. همون طور که

برادرش پوریا نمی خواست بره؛ ولی الان سوئد بود؛ یا آرمان نمی خواست ما

رو تنها بذاره؛ ولی الان دبی بود. حتی شاید نیکا هم از ایران می رفت.

توی همین فکرها بودم که متوجه شدم، رسیدم. پراید رو جلوی در پارک کردم. بار اول حال خوشی نداشتم. این بار اومده بودم که کامل ببینمش. دوباره با دیدن ویلا، همون حس مالکیت به وجودم چنگ انداخت. تصمیم گرفتم به خاطر این که پیشمون نشم و بتونم آینده ام رو بسازم، دیگه برای دیدن این جا نیام. همون جا با نیکا تماس گرفتم؛ که نتیجه ی حرف زدن با فرشید رو بهم بگه. که گفت:

- فرشید دوست نداره دور از چشم عموش کاری کنه.

البته خودم حدس می زدم و ادامه داد:

- رفته از خود عموش بخواد که هم آدرس بده و هم با دوستش تماس بگیره.

- لعنت. نیکا این طوری که آبروی من می ره.

- بی ادب! تو که اون روز باهاش حرف می زدی.

- یه جمله در حد خداحافظی بود. باید خیلی احمق باشه که قبول کنه.

- حالا نمی کشتت که.

- بی خیال. لطف کردی. از فرشید هم تشکر کن.

- خواهش! خبرش رو بهت میدم.

- نمی خواد. خودم جوابش رو می دونم.

دو ساعت بعد من با دهن باز روی تختِ اتاقم نشسته بودم و به نیکا نگاه می کردم؛ که با لبخند می گفت:

- قبول کرد تو رو به دوستش معرفی کنه و سفارش کنه؛ که دوباره ی پرورش

ماهی، هرچی لازم داری بهت یاد بده. فقط...

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- فقط چی؟

- فرشید میگه باید یه جورایی از دلش دریاری.

مشکوک نگاهش کردم:

- فرشید می گه؟!

- عموش گفته «من چه جوری برای کسی که اون همه به من توهین کرده و

حتی حاضر نشده عذرخواهی کنه، کاری انجام بدم؟» خب راستم میگه دیگه!

- خب... خودت هم می دونی که این کار رو می کنم.

- آره. فردا می ریم شرکتِ اصلیشون. منم با فرشید قرار دارم.

- هنوز نمی خواید چیزی رو رسمی کنید؟

روی صندلی کامپیوتر نشست و گفت:

- چرا! همین امروز با مامان حرف می زنم؛ که زنگ بزنه بهشون. فردا هم قراره

با فرشید بیافتم دنبال کارهای آزمایش خون.

- جدی! خوبه! می خوای من مامانت رو راضی کنم؟ آخه خانوم، علاقه ی

شدیدی به من داره...

هر دو خندیدیم و گفت:

- چرا صبح غیبت زد؟ پیام ناراحت شد.

- نمی خوام هر سری که از مرخصی بر می گرده، مراسم گریه کنون راه

بندازیم.

- دیوونه!

فصل دوم

۱

نیکا از من خداحافظی کرد و رفت؛ که توی ماشین منتظر فرشید بمونه. من دنبال فرشید راه افتادم؛ که من رو به اتاق عموش، که انتهای یه راهروی بلند با کف پوش و دیوارهای خاکستری بود، راهنمایی کنه. فرشید بدون در زدن و حتی اجازه از منشی، که توی سالن پشت میزش بود، در رو باز کرد و توی قابِ در قرار گرفت و گفت:

- دکترا! خانوم جلالی برای دیدنتون اومدن.

صدای محوی از داخل اومد:

- کدوم جلالی؟

- خواهر خانم فرخ نژاد.

خودمم از حرفش خنده ام گرفت. فرشید در رو تا نیمه بست و گفت:

- عصبانیش نکنی. می خوام بمونم؟

خندیدم و گفتم:

- نگران عموتون نباشید. من زورم بهش نمی رسه.

یه لبخند قشنگ تحویلیم داد؛ که حدس زدم نیکا عاشق همین یه موردش شده:

- نگران تو ام!

ده دقیقه بود که روی کاناپه ی چرم جلوی میزش، نشسته بودم و اون فقط چشم هاش رو روی کاغذهای جلوش می چرخوند و گاهی یه جمله به مرد پشتِ میزِ کناریش، می گفت.

اصلا فکر نمی کردم آدمی باشه که اتاق ریاستش رو با دو نفر دیگه، که ظاهرا رابطه ی خیلی دوستانه ای هم باهاشون داشت، شریک بشه. به خصوص وقتی

کل این تشکیلات و کارخونه ها و تولیدی هایی که تحت پوشش این شرکت قرار داشت، مال خودش بود. میزش آخرین میز و کنار پنجره بود. دست چپم رو زیر چونه زده بودم و به دسته ی کاناپه تکیه داده بودم و مشغول نگاه کردن به آدم های اتاق بودم. حالا شده بود پونزده دقیقه و کاملاً واضح بود؛ که این کارش فقط برای تحقیر منه. شاید انتظار داشت برم جلوش زانو بزنم و طلب بخشش کنم!

به طرف میزش رفتم و دست هام رو، لبه ی میز گذاشتم و بهش تکیه دادم و منتظر شدم؛ که سرش رو بلند کنه. وقتی انتظارم طولانی شد، گفتم:

- عذر می خوام! اگر وقت مناسبی نیست، من می تونم یه روز...

سرش رو بلند کرد و با وجود قد تقریباً کوتاه من، با زاویه ی کمی به من زل زده بود. این نزدیک ترین فاصله ای بود که تا به حال داشتیم و رگه های آبی، توی خاکستری چشم هاش پیدا بود؛ که یه لحظه حس بدی بهم منتقل کرد. پدرم مرد خوش قیافه ای بود؛ که البته چیزی از زیبایی اش به من نرسیده بود؛ ولی باعث شده بود که، از مرد های خوش قیافه بدم بیاد.

همه ی این فکر ها بیش تر از دو ثانیه طول نکشید و من جمله ام رو کامل کردم:

- دیگه مزاحم بشم.

- خوبه خودت هم می دونی مزاحمی!

صدای خنده ی آرومی از میز های دیگه بلند شد. خودم رو جمع و جور کردم و با کنایه و طنز زیرپوستی، گفتم:

- از اون جایی که دوست شما تنها پرورش دهنده ی ماهی جهانه، من یه متن عفونامه تنظیم کردم؛ که اگر اجازه صادر کنید، قرائت می کنم.

صدای خنده، واضح تر شده بود و دو مرد با تعجب به ما نگاه می کردند؛ که از جاش بلند شد و اول به اون ها چشم غره رفت؛ که ساکت شدند. بعد با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم و کمی هم من رو می ترسوند، گفت:

- جایگاهم بهم اجازه نمی ده جوابت رو بدم. بفرمایید بیرون.

کیفم رو از روی کاناپه برداشتم و گفتم:

- خودمم قصد موندن نداشتم.

- گمشو بیرون!

اعصابم داغون شده بود. من تقصیری نداشتم؛ ولی اون هر بار همه ی کاسه کوزه ها رو سر من می شکوند. تا نیمه های اتاق رسیده بودم که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

- عقده ای!

و واقعا هم نظرم در باره اش همین بود. چند قدم بیش تر نرفته بودم که حس کردم بازوی چپم داره کننده می شه. با عصبانیت من رو به طرف در کشوند و در حالی که با ناباوری و بهت به حرکاتش نگاه می کردم، در رو باز کرد و من رو بیرون انداخت؛ که محکم به دیوار راهروی خاکستری خوردم و در با صدای بلند بسته شد. حس کردم که از این رنگ متنفرم. تا حالا فکر می کردم که خودم دیوونه ام؛ ولی حالا فهمیده بودم که دیوونه تر از من هم هست. حتی فکر کردن به اتفاق چند لحظه ی پیش هم، غیر واقعی به نظر می رسید.

بعد از قدم زدن توی پارک مورد علاقه ام، حالا از پله های عمارت بالا می رفتم. اما نه چیزی از اون اتفاق رو فراموش کرده بودم، نه درد دستم خوب شده بود. مدام فکر می کردم که شاید همه چیز تقصیر من بود؛ که انتظار زیادی ازش داشتم. ولی بعد یادم می اومد که خودش اجازه داده بود، برم به دیدنش. حتما فکر می کرد قراره با خوااهش و تمنا ازش کمک بخوام. ولی اون که می دونست من این جور آدمی نیستم. دیگه مخم هنگ کرده بود؛ که صدای عمه من رو به خودم آورد:

- نارینه!... بیا کسی منتظرته.

با خودم گفتم «یعنی به این زودی همه فهمیدن؟ کی اومده؟» وقتی وارد سالن شرقی شدم، پسر کبیری رو دیدم که رو به روی عمه نشسته بود. سلام کردم که به احترامم بلند شد. اصلا نمی دونستم با من چی کار می تونه داشته باشه که خودش گفت: - اون روز سند رو روی داش بوردا گذاشتید.

با تعجب گفتم:

- جدی؟ ولی کلید همراهم بود. اصلا حواسم به سند نبود.

عمه ناراضی نگاهم کرد و چیزی نگفت. سند رو روی میز گذاشت و گفت: منتظر بودم خودتون تماس بگیرید؛ که دیدم خبری نشد. آدرس این جا رو از پدر گرفتم.

- چرا زحمت کشیدید؟ خودم می اومدم، می گرفتم.

-خوااهش می کنم. اون روز توی درمونگاه، خود من هم حواسم پرت شده بود چه برسه به شما.

عمه با تعجب و مشکوک نگاهم کرد که سریع به حامد گفتم:

- آره حال دوستم اصلا خوب نبود.

متوجه منظورم شد و گفت:

- الان بهتره؟

-بله.

عمه پرسید:

- کدوم دوست درمونگاه بود؟

-از بچه های دانشگاه بود. آقای دکتر لطف کردند من رو رساندند.

عمه هنوز قانع نشده بود که حامد گفت:

- من دیگه رفع زحمت می کنم.

بلند شدم و برای بدرقه تا حیاط رفتم. بیرون ساختمون گفتم:

- چرا به ایشون نگفتید؟!

بعد از چند لحظه مکث گفتم:

- نمی خواستم فکر کنند به خاطر یه سفر چند روزه کارم به درمونگاه کشیده.

-سفر؟

با پوزخند گفتم:

- بله. یه سفر اکتشافی!

معلوم بود که گیج شده ولی چیزی نپرسید و فقط گفت:

- امروز خیلی خوب به نظر می رسید. اون بار که دیدمتون واقعا شبیه مریض

ها بودید.

هر دو خندیدیم و گفتم:

- اگر بدونید از کجا میام نمیگید خوبم!

خنده اش محو شد و گفت:

- چیزی شده؟

نگاهش کردم. از اون پسرهایی بود که به جای جذابیت چهره، طرز برخورد و حرکات آرومش به چشم می اومد. قیافه ی معمولی داشت. چشم های قهوه ای، موهای مشکی. از اون پسرهایی که از حرف زدن باهاشون معذب نمی شدم. گفتم:

- همین چند ساعت پیش یه نفر من رو از دفترش پرت کرد بیرون. حتی نمی دونم تقصیر من بود یا اون.

معلوم بود تعجب کرده ولی هنوز آروم بود:

- توی این جور اتفاق ها هیچ وقت نمی شه یه نفر رو مقصر دونست! -می دونم.

-چرا فکر می کنی تقصیر تویه؟ کار اشتباهی کردی؟

-من نصف کارهام اشتباهه.

-می خوای درباره اش حرف بزنی؟

-الان نه! شاید یه وقت بهتر.

-شماره ی من رو که داری. من از دوست هام حق ویزیت نمی گیرم. و یه چشمک و لبخند بانمک زد.

□

وقتی وارد خونه شدم عمه هم چنان نشسته بود. رو به من گفت:

- کبیری مرد ثروتمندیه... ولی این پسریکی از پسرهایشه... و قیمت اون ملک رو هم خوب می دونه!

- من عاشق کسی نمی شم. اگر منظورتون اینه!
وقتی به اتاقم رفتم مطمئن بودم که از اتفاق توی شرکت چیزی به نیکا نمیگم.

۳

ساعت نه شب بود؛ من توی تراس اتاقم دراز کشیده بودم. جای آرومی که همیشه وقتی دعوای بابا و خانوم بالا می گرفت و خیلی اوقات به خاطر من بود، می اومدم این جا که هیچی از صدای داخل خونه شنیده نمی شد. در عوض صدای پرنده ها یا جیرجیرک ها فضا رو پر می کرد. بعضی وقت ها هم با پیام این جا می ایستادیم و به آرمان که توی استخر بود، سنگ پرت می کردیم. بابا هم می اومد همه مون رو دعوا می کرد.

- یادته یه بار تو این جا قهر کرده بودی، غذا نمی خوردی؟

صدای نیکا من رو به طرف در برگردوند:

- آره!

- یادته چقدر آرمان منت کشی کرد؟

خندیدم و گفتم:

- بابا هم یه عالمه پول داد و اجازه داد اردوی مشهد رو برم.

- منم دلم می خواست باهات پیام.

- جدی؟

به حفاظ تراس که از جنس فلز و سنگ مرمر بود، تکیه داد و گفت:

- یادته اون اوایل که از تراس رفت و آمد می کردی، چقدر بابا رو سخته دادی؟

-همش فکر می کرد من از قصد می خوام خودم رو پرت کنم.
 -من از الان دلم برای این خونه تنگ شده. برای شماها... بابا...
 -واسه من آبغوره نگیریا. خوشم نمیاد. حالا مگه کجا داری میری؟
 -تا وقتی ازدواج نکنی نمی فهمی.
 -پس یعنی هیچ وقت.
 و بلند بلند خندیدم.
 - منم از این حرف ها زیاد می زدم. راستی...
 از جام بلند شدم که ادامه داد:
 - دکتر به فرشید گفت فردا بری شرکت. مثل این که قراره بره پیش همون دوستش. تو هم باهاش میری.
 دو روز از اون جریان گذشته بود. این آدم یا روانی بود یا باز می خواست با اعصاب من بازی کنه. البته یه احتمال دیگه هم وجود داشت؛ اینکه فرشید از طرف خودش این برنامه ریزی ها رو می کرد.
 -مطمئنی فرشید از طرف خودش نمیگه؟!
 -منظورت چیه؟
 -چه می دونم. مثلاً پیش خودش بگه حالا که عموش داره می ره خب من رو هم میبره دیگه؟
 -نه بابا! جلوی خودم زنگ زد. همین عصر.
 -از طرف من هم از فرشید تشکر کن، هم از عموش. بگو من فعلاً منصرف شدم.

- چرا؟ حیفه ها... حتی می تونی مثل کارآموز ها توی همه ی مراحل اون جا باشی.

- گفتم که فعلا منصرف شدم.

با ناراحتی نگاهم کرد و چیز دیگه ای نگفت.

□

صبح با صدای فاطمه که بالای سرم ایستاده بود و احتمالا به خاطر اخلاق سگ من جرأت نمی کرد بهم دست بزنه، از خواب بیدار شدم. بعد از چند لحظه که با گنگی نگاهش کردم، نشستم و گفتم:

- چی شده؟!

-هیچی! خواب موندی.

من از کی تا حالا باید زود بیدار می شدم و خودم خبر نداشتم. به ساعت نگاه کردم ۸:۳۰ بود. با غرغر گفتم:

- چت کردی نصفه شبی؟!

-دکتر پایین منتظره.

با شنیدن «دکتر» گوش هام رو تیز کردم و گفتم:

- کدوم دکتر؟

با تعجب گفت:

- فاخته دیگه... زود باش.

و بیرون رفت. با فحش و بد و بی راه سمت دستشویی رفتم. لباس عوض کردم و وقتی از مرتب بودن خودم مطمئن شدم، به طرف سالن رفتم. آرزو می کردم

که کسی اون دور و بر پیداش نشه؛ که از خجالتش در پیام. ولی وقتی وارد سالن شدم هم عمه نشسته بود و هم نیکا که با دیدن من لبخند زد.

توی این خونه فقط خانوم بود که مثل من صبح ها دیر بیدار می شد. البته از وقتی سخته کرده بود و بیشتر از معمول استراحت می کرد. فاطمه هم برای رسیدگی به کارهای خونه و خانوم استخدام شده بود.

سلام کردم و نشستم. حتی «صبح به خیر» هم نگفتم. که نیکا گفت:

- تو که هنوز حاضر نیستی!

تا اودم جواب بدم، دوست عزیزمون پیش قدم شد و گفت:

- دیشب برای ۱۰:۳۰ قرار گذاشته بودیم. البته مشکلی نیست می تونم منتظر بمونم.

تا اون لحظه نگاهش هم نکرده بودم. با گیجی سرم رو بلند کردم؛ که دیدم رسما همه منتظرند که من برم لباس بپوشم.

با لحن به نسبت تندی گفتم:

- کدوم قرار؟!

نگاهی به عمه و نیکا کرد و گفت:

- نمی خواستی کسی بدونه؟

با تعجب بهش خیره شدم. این چی گفت؟ مطمئن بودم اگر لازم بدونه حرف های چرت دیگه ای هم از دهنش خارج می شه و به هر حال مشکل ما مربوط به جمع نبود. نمی خواستم باز عمه رو مأیوس کنم. گفتم:

- شما دیشب گفتید «یکشنبه».

-حتما درست نشنیدید.

عمه سکوت کرده بود و مشکوک نگاهم می کرد که نیکا گفت:

- برو حاضر شو دیگه.

به طرف اتاقم رفتم و سعی کردم زود حاضر بشم. هم عصبانی بودم، هم خوشحال. این طوری هم با اون آقا آشنا می شدم و هم شاید یه فرصتی پیدا می شد که این عوضی رو بچزونم. تازه این کارش یه جور عذرخواهی بود. به نیم ساعت نکشید که با یه لباس خوشگل به طرف ماشینش رفتم.

از خیابون اول که رد شدیم گفتم:

- خب! نمی خواید توضیح بدید؟

-چی رو؟

-این که من نمی خوام کسی بدونه که با شما قرار می دارم!

و به طرفش که با بی تفاوتی به رو به رو نگاه می کرد، برگشتم.

- مگه نمی خواید کسی بدونه؟

خودش روزه بود به اون راه و من حرص می خوردم. یهو نقشه رو عوض کردم و گفتم:

- همین ب*غ*ل ها نکه دارید. پیاده می شم.

...

-نکه دارید. پیاده می شم.

...

-کر هم که هستی!

-تو هم اگه لال بودی بهتر بود!

-می گم نگه دار. مگه شوخی دارم.

سریع فرمون رو کج کرد و گرفت کنار و با عصبانیت گفت:

- ببین بچه! من اگه الان این جام فقط به خاطر برادرزاده م و زنشه! وگرنه لیاقت تو همون رفتار توی شرکتم بود.

قفل رو زده بود و نمی تونستم پیاده شم.

- شما خوبی رو در حق فامیلات تموم کردی. من هم نمیرم چوقولی کنم. باز کن می خوام پیاده شم.

بدون توجه به حرفم ماشین رو راه انداخت و چیزی نگفت. توی دلم گفتم «چند ساعت تحمل کردنش خیلی بهتر از عصبانی کردنشه» بدتر از من یهو و*ح*ش*ی می شد. سه ساعت بعد تو جاده ی مرزن آباد بودیم؛ در حالی که یه کلمه هم حرف نزده بودیم و من از سرما چرتم پاره شده بود. حتی نمی خواستم بگم کولر رو خاموش کنه. چند دقیقه بعد که دیدم ساعد هام مور مور شده، با بداخلاقی گفتم:

- کولر رو خاموش کن.

دستش رو روی یکی از دکمه ها گذاشت و گفت:

- «لطفا» یادت رفت.

پنج دقیقه ی بعد من رسماً داشتم از سرما می لرزیدم. ولی آدمی نبودم که کوتاه بیام. از سیستم ماشینش سر در نمی آوردم اما اگر بلد بودم هم خودم خاموش نمی کردم. چند دقیقه ی بعد خودش خاموشش کرد. گفتم:

- چی شد؟ به یخ زدن خودت نمی ارزید؟

-خیلی خنده داره که تو فکر می کنی برای من مهمی!
با غرور نگاهی بهم کرد و دوباره به طرف جاده برگشت.

با پوزخند گفتم:

- تو هم فکر می کنی برای همه مهمی. که البته اصلا خنده دار نیست.
-گستاخ!

...

-حیف نیکا که فامیلی مثل تو داره.

-نگران نباش کسی من رو به فامیلی قبول نداره.

-خبر خوبی بود.

-مژده گونی من فراموش نشه!

-من با زبون درازی و پر رویی جذب کسی نمیشم بچه جون! بهتره وقتت رو تلف نکنی.

با بهت نگاهش کردم. من از صبح دارم رو اعصابش پیاده روی می کنم، اون وقت این میگه من جذب تو نمیشم! با خنده ای که بیش تر شبیه ادا درآوردن بود گفتم:

- شما هم بهتره حوا ستون به جاده باشه... این همه توهم، ممکنه رو رانندگی هم تاثیر بذاره.

مثل من خندید و گفت:

- متاسفم برات.

یه جایی بین مرزن آباد و چالوس از جاده منحرف شدیم و بعد از چند دقیقه دروازه ی بزرگ محوطه پیدا شد. جایی که با سیم، جدا شده بود و بیش تر از

دو هزار متر بود. سه ساختمون و یه سری اتاقک و انبار و تاسیسات پراکنده. سمت راست ساختمون ها، استخر های پلکانی قرار داشت. با دیدن این همه تشکیلات، توی دلم خالی شد. اگر می تونستم همون موقع می زدم به چاک. ولی آدمی که پشت سرم راه می اومد، مثل این که دستم رو خونده باشه، گفت: - حتی فکر پشیمون شدن رو نکن! من آبرو دارم. کار و زندگیم رو ول کردم به خاطر یه دختر بچه تا این جا اومدم. سالی یه بار هم این جور جاها نمیام اون وقت...

برگشتم و چشم غره رفتم؛ که ساکت شد و گفتم:

- به خاطر من نه! به خاطر برادرزاده ات و زنش...

وارد ساختمون اداری شدیم؛ که از بقیه کوچک تر بود. منشی با دیدن مردی که حالا جلوی من راه می رفت و من مثل جوجه ها تعقیبش می کردم، با تعجب از جاش بلند شد و بعد از کلی تعارف و خوش آمد گویی ورودمون رو اطلاع داد. چند ثانیه بعد مردی با کت و شلوار مشکی از اولین اتاق بیرون اومد و با خوش رویی احوال پرسى کرد.

داخل اتاق مرد نشسته بودیم، هر دو شروع به حرف زدن درباره ی مسائل و اتفاقات مختلف و گاهی بی ربط کردند و من به کل محو شدم. نیم ساعت بعد اون مرد که حالا فهمیده بودم، اسمش «علی» هست رو به من گفت:

- آدلان، خانوم رو معرفی نمی کنی؟

- من جل...

- این نارینه ست. همون که گفته بودم!

-خوش وقتم! «علی همایون»! زمان خوبی رو انتخاب کردید چون تازه چهار روز شده که لاروها رو منتقل کردیم.

-بله.

-شما می تونید توی همه ی مراحل این جا باشید و از نزدیک ببینید. اگر خودم بودم که بیشتر راهنمایی تون می کنم اگر هم نبودم بچه ها هستند. سفارش می کنم.

-مرسی خیلی لطف می کنید.

-باید از آدلان تشکر کنید.

با نیش خند گفتم:

- بله ایشون که جای خود دارند.

با ابروی بالا رفته و نگاه مسخره به گفت و گوی ما گوش می داد:

- نگران نباش علی جان! همیشه از خجالت من یکی در میاد.

همایون بلند بلند خندید. جوری که نزدیک بود قرمز بشه و رو به دکتر، انگشت اشاره اش رو به نشانه ی تهدید تکون داد و گفت:

- تو واسه هر کس این قدر تیپ بزنی از خجالتت در میاد...

دکتر هم هرهر شروع کرد به خندیدن و من ترجیح دادم برای کش پیدا نکردن قضیه سکوت کنم.

ساعت از دو گذشته بود که غذاها رسید. دکتر مچش رو بالا آورد و گفت:

- بین ساعت چنده؟ نیم ساعت از وقت ناهار من گذشته! این چه وضعیه؟ همایون خندید و گفت:

- حالا بیا پیشبندت رو برات ببندم... تا بعد

- حالا بخند! اومدی شرکت می دونم چکار کنم!

اینا چرت و پرت می گفتن و منم می ترسیدم که از این خنده های بلندشون قاطی کنم. چیز زیادی نخوردم و به بهانه دیدن اطراف خارج شدم. یه ساعت توی محیط قدم زدم و تمام امکانات رو برر سی کردم. موقع برگشت همین که روی صندلی ماشین نشستم، چشم هام رو بستم. هم خسته بودم و هم حوصله ی حالت های توهمی این دوست عزیز رو نداشتم. قرار بود خود همایون برای شروع هر مرحله با من تماس بگیره. همه چیز سخت تر از چیزی بود که تصور می کردم. مدتی گذشته بود. خودم رو به خواب زده بودم؛ که صداسش به گوشم خورد:

- خوابی؟

...-

-بیدار شو خانوم!

...-

-ای بابا.

...-

بازوی چپم رو گرفت و تکون داد.

-چی می خواهید؟

-من که راننده ی شخصی شما نیستم.

چشم هام رو باز کردم و گفتم:

- چی کار کنم حالا! من رانندگی کنم؟

-حداقل مثل مسافر های آژانس رفتار نکن.

سر جام صاف نشستم و به این فکر کردم که این آدم چه قدر غر می زنه ،
خونواده اش چه طور تحملش می کنند!

نیم ساعت بعد، من کم کم داشتم به مجسمه تبدیل می شدم که گفت:
- خوبه؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

-سواری با لامبورگینی؟!

این آدم چه قدر عشق ماشین بود. گفتم:

- حدس می زنم شما توی نوجوونیتون مدام عکس ماشین های اسپورت رو
جمع می کردید!

-من از وقتی یادم میاد، سوارشون می شدم. عکس جمع نمی کردم.

-این ماشین ها توی ایران فقط معنی خود نمایی داره و گرنه با جاده های ما
نمیشه از سرعتشون استفاده کرد. حتی خیلی جاها نمی شه بردشون.

-من اون وقت ها ترکیه بودم. ولی این ماشین ها توی همه ی کشور ها معنی
خودنمایی داره!

توی دلم به حرفش خندیدم. از این واضح تر نمی تونست بگه من آدم خود
نمایی هستم. البته از سر تا پاش و از همه ی رفتارش قابل تشخیص بود.

چیزی که از شخصیتش درک کرده بودم رو گفتم:

- تا به حال آدمی مثل شما ندیده بودم... (یه نگاه کوتاه بهم انداخت)... که
این قدر قابل پیش بینی باشه!

خندید و گفت:

- تو به من میگی قابل پیش بینی! من حتی جمله های تو رو هم می تونم پیش بینی کنم.

سر تکون دادم و گفتم:

- آدمایی که بیست و پنج سال با من زندگی کردند، هنوز من رو نمی شناسند.

(پوزخند زدم) شما حرف از پیش بینی من می زنی؟!!

-کسی که هر چی جلوی زبانش میاد میگه، اصلا آدم پیچیده ای نیست.

-من حرف های معمولی رو هم به زور می زنم. البته در شرایط عادی.

با چشم های درشت شده نگاهم کرد و پوزخند زد. که سوال توی ذهنش رو

فهمیدم و جواب دادم:

- گفتم که، من رو نمی شناسید.

-علاقه ای هم ندارم که بشناسم!

...

-در واقع تو تویی که بهش فکر کنم، نیستی!

...

-از رفتار هم که بگذرم، با ظاهرت کاری نمی شه کرد!

و با نگاه تحقیر آمیزی سر تا پام رو از نظر گذروند و دوباره به جلو خیره شد.

خندیدم و با آرامش گفتم:

- منتظر بودی جمله هایی رو که پیش بینی کرده بودی، بشنوی؟

لبخند محوی زد و چیزی نگفت.

۴

اواخر اردیبهشت بود و هوا گرم شده بود. توی کوچه ی خلوت قدم می زدم و منتظر ۲۰۶ حامد بودم. صبح تماس گرفته بود که حالم رو بپرسه. من هم تصمیم گرفته بودم که درباره اخلاق این چند وقتم باهاش حرف بزنم. ما شین کنارم توقف کرد. سرم رو پایین آوردم و از شیشه ی باز، چهره ی آرومش رو با یه لبخند دیدم. سلام کردم و سوار شدم.

-ببخشید! من باز هم مزاحم شما شدم!

-چه قدر تعارف می کنید! امروز که جمعه ست.

حرکت کرد و من چشمم به ظرف آتش رشته ی روی داش برد افتاد و گفتم:

- این چیه؟

-سهم شماست. امروز مادرم آتش نذری پخته بود.

-جدی؟

ظرف رو بو کردم و با خوشحالی ادامه دادم:

- خوب کاری کرده بود.

خندید و گفت:

- نمی دونستم دوست دارید!

-کی آتش رشته دوست نداره؟ بریم یه جایی بخوریمش.

-نه این رو ببرید خونه. الان می ریم یه کافی شاپِ دنج.

-نه. من از جاهای معمولی خوشم نمیاد. این کارها رو که همه می کنند.

-پس کجا بریم که بشه حرف زد؟

-بریم خارج شهر.

- پس اجازه بدید یه کم خرت و پرت بخرم.

□

تقریباً روی بلند ترین نقطه ی پارکِ «کوهسار» فرش مسافرتی پهن کرده بودیم. خوراکی ها و ظرف آش رو وسط گذاشته بودیم. یه قاشق به حامد دادم و خودم هم شروع به خوردن کردم. بعد از چند لحظه که دیدم چیزی نمی خوره با خودم گفتم «شاید از دهنی بدش بیاد».

- من اصلاً حواسم نبود. تو حساسی؟

و به قاشق خودم اشاره کردم. با همون آرامش همیشگی گفت:

- نه! فقط تعجب کردم.

خندیدم و گفتم:

- بی خیال!

حامد هم شروع به خوردن کرد. به آسمون صاف نگاه کردم و یاد بابا افتادم. خیلی وقت بود با بچه ها پیک نیک نیومده بودیم. وقتی بابا زنده بود هر سیزده به در می اومدیم بیرون. بابا حتی باغ خونه یا ویلای شمال و شاهرود رو هم قبول نداشت. می گفت «باید بز نیم به کوه و دشت». هر بار هم چهار چشمی مراقب من بود؛ تا یه بلایی سر خودم نیارم. یه بار نزدیک بود از صخره های طالقان سقوط کنم. از اون سال به بعد دیگه اون جا نرفتیم.

- به چی فکر می کنی؟

-هیچی.

-می خواستی با من حرف بزنی؟ درباره ی چی؟

-خودم.

-تا به حال به روانشناس مراجعه کردی؟

-یه بار بیست سالگی.

-فکر می کنی مشکلی داری؟

یه دونه چیپس خوردم و گفتم:

- آره. اعصابم ضعیف شده. روی خودم کنترل ندارم.

یه دونه چیپس خورد و گفت:

- تو که بیش از حد آرام و ساکتی!

-حس می کنم زیادی انعطاف پذیرم.

-توضیح بده؟

-با هر کسی بگردم شبیهش می شم. وقتی با آدم های شوخم، مدام شوخی

می کنم؛ وقتی با آدم های عصبی ام، پاچه می گیرم. وقتی با توام، آرومم.

یهو متوجه ایهام جمله ی آخر شدم؛ ولی اون به روش نیاورد و با خنده گفت:

- چه جالب کاش من شما رو زود تر می دیدم که یه پایان نامه ی درست و

حسابی بدم.

یه دونه چیپس خوردم و گفتم:

- کجاش خنده داره؟

-مسئله ی جدی ای نیست. همه مون از اطرافیانمون تاثیر می گیریم. حالا

یکی مثل تو بیش تر.

-علاوه بر این حس می کنم یه کار ناتمام دارم... تمام مدت.

-کاری رو شروع کردی؟

-می خوام با پول خونه یه مزرعه ی پرورش ماهی بزنم.

-کار بزرگیه! استرس زیادی داره. تو فقط...

مکث کرد و گفت:

- چند سالتَه؟

-بیست و پنج

-تو فقط بیت و پنج سالتَه . معلومه که باید همچین حسی نسبت به این کار

داشته باشی. من هم وقتی فارق التحصیل شدم، حس می کردم از فردا باید

همه رو درمان کنم.

خیلی حال خوب شده بود. انگار نیاز داشتم کسی بهم بگه «همه چیز

طبیعیه».

گفتم:

- چرا مطب نزدی؟

-پول مطب رو باید از پدرم بگیرم... دارم بابتش براش کار می کنم. نمی خوام

منت کسی روم باشه. به خصوص جلوی برادرهام.

-ولی پدرت باید اون قدری داشته باشه که به همه تون برسه.

-من آدم قانعی هستم. همین حد برام کافیه. پدرم همه ی عمر کار کرد و پول

درآورد. ولی حتی به چیزی که دوست داشت هم نرسید.

-به چی؟

-یه نفر از خونواده ی تو رو دوست داشت.

با تعجب گفتم:

- کی؟

- نمی دونم.

- پس به خاطر همین بود که با من بداخلاق بود!

و با خودم گفتم «تقصیر من چیه؟»

□

وقتی وارد عمارت شدم. عمه کتابی که توی دستش بود رو بست، عینکش رو

پایین داد و پرسید:

- باز رفته بودی...خونه باغ؟

فهمیدم که از آیفون من رو در حال خدا حافظی با حامد دیده. گفتم:

- نه!

انگار باور نکرده باشه گفت:

- چیز عجیبی هم دیدی؟

-مثلا چی؟

-پس رفته بودی؟

-امروز نه!

عینکش رو بالا داد و گفت:

- خدا رحم کنه.

فصل سوم

۱

اول خرداد بود و وقت منتقل کردنِ بچه ماهی ها به استخر بزرگ تر. لبه ی استخر نشسته بودم و به مخزن آلومینیومی که ماهی ها رو حمل می کرد، نگاه می کردم. همایون کنارم ایستاده بود و مثل مترجم ها هر کاری که کارگر ها و مهندس ها انجام می دادند، برای من توضیح می داد. بعد از خالی شدن مخزن ها، ماهی های کوچیک که به زحمت به دو، سه سانت می رسیدند داخل آب وول می خوردند. هیجان زده از همایون پرسیدم:

- آبشون کثیف نیست؟

- نه! ماهی های گرم آبی هستند. استخر هم باید خاکی باشه.

- می دونم. ولی به نظر زیاد کدر میاد.

- مناسبه باید از لارو حشرات و جونورهای ته آب تغذیه کنند.

- چه قدر طول می کشه؟

- ماهی آزاد دو یا سه ساله، بالغ می شه؛ ولی برای بازاری شدن، زمانش فرق می کنه.

از کنار استخر ها رد می شدیم و حرکت آب و بادی که توی درخت ها می پیچید، خیلی دل نشین بود.

- چرا این جا رو انتخاب کردید؟

- زمین مناسب، چاه آب، محیطش هم دنجه. سال اول با خانومم برای تعطیلات می اومدیم این جا.

- چه جالب. ولی اگر به شهر نزدیک تر بود، برای فروشش بهتر نبود؟

- من مشکل فروش ندارم. آدلان خریدار عمده ی منه.

پس فیله ماهی های مارک «فاخته»، از این جا تامین می شدند.
بعد از یک ساعت، در حالی که سرم از شدت اطلاعات داشت منفجر می
شد، با یه سری کاتالوگ و کتاب و یه بسته ی سفارشی برای آدلان که یه سری
فاکتور داخلش بود، به طرف تهران راه افتادم.

□

امیدوار بودم روز گذشته فرشید رو بینم و بسته رو بهش بسپرم؛ ولی این طور
نشد و مجبور شدم امروز به شرکت پیام. حتی فکرِ رو در رو شدن با اون دو
مرد که موقع دعوی ما اون جا بودند، خیلی سخت بود. بنابراین با دیدن منشی
و سالن خلوت با خوش حالی جلورفتم و بسته رو روی میز گذاشتم و گفتم:
- سلام. این بسته یه سری ر سید و فاکتوره. مهندس همایون دادند که من به
دست ریستون برسونم.
منشی با چشم های قهوه ای تیره ش که درشت تر از معمول بود، نگاهم کرد و
گفت:

- ممنون! می خواهید خودتون بدید؟

- نه! نه! شما خودتون...

- اجازه بدید با دکتر هماهنگ کنم.

- لازم نیست. من عجله دارم.

- هر طور مایلید. ممنون.

لبخند زدم و به طرف در خروج رفتم؛ که در یکی از اتاق ها باز شد و فرشید
در حالی که با موبایلش حرف می زد بیرون اومد. با دیدن من لبخند زد و سر
تکون داد و اشاره کرد که بمونم. نفسم رو فوت کردم بیرون و کلافه روی کاناپه

های سالن نشستیم. بعد از دو دقیقه خداحافظی کرد و روی کاناپه نشست و گفت:

- ببخشید! (گوشیش رو تکون داد) اتفاقی افتاده که اومدی این جا؟

- نه! فقط یه بسته از طرف آقای همایون آورده بودم.

منشی همون لحظه به طرفمون برگشت و گفت:

- ببخشید خانم! دکتر گفتند که بسته رو ببرید به اتاقشون.

- من یه کم عجله دارم.

فرشید سریع گفت:

- عجله برای چی؟ بیا بریم یه قهوه بخوریم.

بدون شنیدن جواب من حرکت کرد. با ناراحتی بسته رو از روی میز منشی برداشتم که گفت:

- راستی مهمون ویژه دارند!

و چشمک زد که متوجه منظورش نشدم.

وارد اتاق شدم و یه سلام بلند به همه کردم. همون دو مرد پشت میزهای خودشون و فرشید و آدلان و مهمون ویژه روی کاناپه ها نشسته بودند. یه خانم خیلی خوشگل و خوش تیپ که خیلی هم به خودش رسیده بود. جلوتر رفتم و متوجه نگاه تحقیرآمیز زن شدم؛ که رنگی از ترحم هم داشت. می تونستم از چشم های سبزش بخونم که توی دلش می گه «این دختر زشت و لاغر و قد کوتاه که خونواده ی درست و حسابی هم نداره، با چه امیدی زنده ست». لبخند زدم. با لبخند جذابی که گونه هاش رو طرز زیبایی برجسته می کرد،

جوابم رو داد. از صورتش چشم برداشتم و برای آدلان سر تکان دادم. به زن اشاره کرد و گفت:

- دختر خاله ی عزیزم «سردا».

به من اشاره کرد: «نارین» از خانواده ی فرخ نژاد.

حتی نگفت «خواهر نیکا» هرچند اهمیتی هم نداشت. هر دو دستم رو داخل جیب های مانتوم گذاشته بودم و بسته رو بین آرنج و کمرم نگه داشته بودم. گفتم:

- خوش وقتم.

سردا با لهجه ی ترکی شدید گفت:

- هم چنین.

آدلان با خنده گفت:

- از فارسی هیچی نمی دونه.

سردا با زبان ترکیه ای چیزی گفت که جمع سه نفره رو از خنده ترکوند. ولی من که چیزی نفهمیدم با ابروی بالا رفته نگاهشون کردم. حس می کردم حالا نوبت منه که تلافی کنم.

چند لحظه بعد آدلان به من که هنوز دور تر از جمع ایستاده بودم، گفت:

- چرا بسته رو نمیاری؟ منتظر چی هستی؟

- منتظر شما! که خنده هاتون تموم بشه و بیایید بسته رو بگیرید!

- یعنی اون قدر برات سخته این سه متر رو طی کنی؟

- به همون اندازه که برای شما سخته!

- من مهمون دارم.

- من هم عجله دارم. به منشی هم گفتم.

همه ی جمع با تعجب دیالوگ های ما رو دنبال می کردند. ترحم توی نگاه سردا بیش تر از قبل شده بود. آدلان بلند شد و به طرفم اوامد. بسته رو جلو گرفتم. در حالی که چشم های خاکستریش با خنده به من خیره بود و موهای ل*ذ*تش روی پیشونیش ریخته بود، دستش رو جلو آورد تا بگیره. پوزخند زدم و قبل از این که دستش به کاغذ ها برسه، بسته رو ول کردم. خنده از صورتش محو شد و به بسته که حالا باید برای برداشتنش جلوم خم می شد نگاه کرد.

فرشید برای برداشتن بسته نیم خیز شد که گفتم:

- مگه مشکل کمر درد دارید؟

و با خنده ادامه دادم:

- پیری و هزار دردسر.

به طرف در برگشتم و با یه خداحافظی بلند خارج شدم. حوصله ی این آدم ها با این رفتارهای ارباب منشانه رو نداشتم. همین که به عمارت رسیدم یه راست رفتم آشپزخونه، پیش عزیز. فاطمه هم روی صندلی نشسته بود؛ که گفت:

- از وقتی نیکا خانوم دنبال کارهای عروسی شون هستند، خونه خیلی سوت و کور شده.

- آره. همه دنبال زندگی شون رفتند.

چیزی نگفت و از پنجره به حیاط پشتی خیره شد. می دونستم فکرش کجاست. گفتم:

- دنبال وکیل نرفتی؟

- رفتم ولی میگه قانون همینه. کاریش نمیشه کرد.

عزیز زعفرونِ برنجِ ناهارِ رودم گذاشت و کنار ما نشست و گفت:

- یعنی هیچ راهی نیست مادر؟

فاطمه: حضانت بچه با پدره. من هم که حتی از خودم خونه ندارم.

عزیز: خونه برادرت که هست.

من: خونه ی پدر هر چی باشه، از خونه ی دایی بهتره.

فاطمه: می دونم. ولی من این جام، بچه ام زیر دست نامادری... (گریه اجازه ی ادامه دادن نداد).

عزیز خواست نفرین کردن رو شروع کنه که سریع گفتم:

- مامانت چه طوره؟ خونه ی داداشت راحتته؟

فاطمه: اونم خوبه. یه هفته میشه ندیدمش.

من: عصر می برمت بینیش.

فاطمه: دستت درد نکنه.

همه ساکت شدیم. سرم رو روی میز گذاشتم و به پنجره نگاه کردم. مادر من هم یه جایی روی این زمین بود. اگر به کمک نیاز داشت من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. عزیز دست روی موهام کشید و گفت:

- زیر آفتاب برق می زنه.

فاطمه: از بس سیاهه!

به عزیز نگاه کردم که لبخند می زد:

- یه وقت از این آت و اشغالا نگیری، بذاری به سرت، خرابشون کنی!

من: ان قدر که خوشگلم، حیف می شم!

عزیز: مگه چیتہ؟ ماشاا... به این خوشگلی. هزار تا خواهون داری.

من: اندازه ی یہ سال اعتماد به نفس گرفتم.

فاطمه: زیبایی نسبیه نارینه. هر کس یہ معیاری داره. هیچ آدمی زشت نیست.

من: من هستم!... چیه؟ همه تون می دونید که من زشتم. فقط نمی خواید باور کنید.

عزیز: پاشو از این حرف ها زن! خدا رو شکر کن.

فاطمه: من هر چی بگم تو فکر می کنی می خوام دلت رو نشکنم. ولی تو هیچ نشونه ی زشتی تو صورت نداری. تازه حالت چشم هات...

من: بی خیال فاطمه. داریم درباره من حرف می زنیم. نه جنیفر لوپز!

خندید و ادامه داد:

- نه. راست میگم. خیلی سحرآمیزه. مخصوصا وقتی سایه و خط چشم تیره می کشی.

عزیز: خوبه! خوبه! پاشید. واسه من درس آرایش ندید. استغفرا...

با خنده گفتم:

- «سحرآمیز»! مرسی بابت صفت قشنگت!

فاطمه: چیزی که بهتر منظورم رو پرسونه به ذهنم نرسید.

به پرده های خوش دختِ توی دستم نگاه کردم. اختلاف سلیقه ام با نیکا اون قدر زیاد بود، که جرأت نکرده بود توی انتخاب پارچه و طرح از من نظر

بخواد. شاید هم خانوم اجازه نداده بود. پرده ها رو توی جعبه ی مقوایی برگردوندم و گفتم:

- یعنی چی که نصاب امروز نمی تونست بیاد؟ مگه فقط یه نفر اون جاست؟

- بیچاره گفت تا فردا صبر کنید. من دلم نیومد.

- عیبی نداره خودمون آویزون می کنیم.

- نه بابا! بهتر شد! تا اون موقع کثیف می شدند.

- آخه ما که این جا بیکاریم. آشپزخونه رو هم که فعلا نمی شه چید.

- چه عجله ایه ناری؟ تازه کاغذ دیواری ها تموم شده.

- بعد از این که مبلمان رسید، باز هم باید این جا تمیز بشه.

- هنوز سفارش ندادیم... یک ماه و نیم مونده.

با حالت گیج به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- خیلی زود شروع نکردم؟

- نه. وقت بیشتری داری. هول هولکی هم نمیشه.

- آره. راست میگی.

- بسیار خوب. پاشو بریم خونه.

- فرشید میاد دنبالم.

- ا... پس بگو چرا افتخار دادی با پراید من اومدی.

- خندید و گفت:

- امروز خیلی تو، تو زحمت افتادی.

- رسما داری بیرونم می کنی دیگه؟

همون لحظه صدای بوق اومد و نیش نیکا باز شد و دوید سمت پنجره و گفت:

- چرا به من نگفت با همکارهاش میاد!

به گوشیش نگاه کرد و گفت:

- سایلنته! هفت تا میس.

همون طور که دکمه های مانتوم رو می بستم و دنبال شالم می گشتم که مثلاً

«من آماده رفتن بودم»، گفتم:

- بی خیال! مهمونی نیومدند که. او مدند خونه رو ببینند.

کیفم رو روی دوشم انداختم و از پنجره ماشین ها و چهار مردی که به طرف

در ورودی می او مدند رو دیدم. دقیقاً به ترتیب قد کنار هم راه می رفتند.

خندیدم و به نیکا که خودش رو توی آینه مرتب می کرد گفتم:

- دالتون ها وارد می شوند.

نیکا که متوجه منظورم نشده بود گفت:

- چی شد؟

وقتی در باز شد و مردها وارد شدند و کنار هم ایستادند تازه متوجه شد و

شیطون نگاهم کرد. آدلان با اختلاف دو - سه سانت از بقیه بلند تر بود، که من

رو به یاد احمق ترین دالتون، یعنی «آوریل» انداخت. اما بعد از اتفاق سه روز

پیش، جلوی همین چهار نفر توی شرکت، بهترین رفتار بی محلی بود. پس

حتی لبخندم رو هم توی دلم زدم. بعد از یک دقیقه که از سلام و احوال پرسی

اون ها با نیکا گذشت، فرشید که انگار تازه من رو گوشه ی پذیرایی دیده بود و

اصلاً انتظار دیدنم رو نداشت، سریع سلام کرد. بعد از اون، دو مرد دیگه هم

سلام کردند؛ که من تکیه ام رو از دیوار برداشتم و گفتم:

- «سلام یعنی خدا حافظ» *

و رو به نیکا:

- خونه می بینمت!

- تند نرون!

هنوز چند قدم برنداشته بودم که یکی از مرد ها گفت:

- قدم ما سبک بود؟

از حرف خاله زنکیش توی دلم خندیدم و خیلی جدی گفتم:

- خیر! آماده ی رفتن بودم. به احترام شما چند لحظه صبر کردم که مزاحم

پارک ماشین هاتون نشم.

آدلان که تا الان ساکت بود و حتی سلام هم نکرده بود گفت:

- چه جالب! شما معنای احترام رو هم می دونی؟

طوری وانمود کردم که اصلا صداش رو نشنیدم و بدون حتی نگاه کردن بهش

بقیه ی مسیرم رو رفتم. آروم بند کیفم رو نگه داشت؛ که مجبور شدم به طرفش

برگردم. دو مرد دیگه با لبخند دندون نمایی نگاهمون می کردند و فرشید کنار

نیکا، ناراحت ایستاده بود.

با آرامشی که از چشم های روشنش سر ریز بود، گفت:

- جواب ندادن هم جزء احترامه؟

واقعا از این برخورد های پر تنش خسته شده بودم، گفتم:

- فکر می کنی من از کل کل با تو خوشم میاد؟

...

- به بعضی آدم ها اگر زیاد احترام بذاری تصور می کنند دلیل دیگه ای داره!

نیکا: ناری! خواهش می کنم!

آدلان: ولی من فکر می کنم این بی احترامی ها دلیل دیگه داره...!

- چه دلیلی؟

ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت.

- احتمالا من عاشق شما شدم که وقتی می بینمتون می خوام بالا بیارم!

نیکا: ناری.

فرشید: دکتر! من شخصا عذر می خوام.

کیفم رو مرتب کردم و با چند قدم به در رسیدم. هنوز هم همه فکر می کردند

مشکل از منه! اون شب حتی برای شام هم از اتاقم بیرون نیومدم. حتی تلفن

پیام رو هم سر سری جواب دادم که مشکوک شد و گفت برای هفته های بعد

سعی می کنه مرخصی بگیره و بیاد.

□

- بعد از این همه سال... با بهترین امکانات و آسایش زندگی کردی... حالا

این خواسته ی بزرگیه؟...خدا رحم کنه!

همین جمله ها یا بهتر بگم، «امکانات» و «آسایش» کافی بود که من تسلیم

بشم و به عمه که با چشم های منتظر نگاهم می کرد و طوری حرف می زد که

انگار درباره ی بچه ی ناسپاس کلفتش حرف می زنه، بگم:

- چشم!

وقتی موافقت ناگهانی من رو دید. کمی عقب نشینی کرد و گفت:

- اجازه بده این عروسی به خوبی برگزار بشه... بعد... اگر خواستی توی گوشش هم بزن!

سر تکون دادم و از اتاق خارج شدم و به طرف حیاط حرکت کردم. حتی فکر تو گوش آدلان زدن هم خیلی حال می داد. این بخش از شخصیت عمه رو دوست داشتم. این که تا حدی درکم می کرد و فرق جَسارت و گستاخی رو می فهمید.

* سطری از شعر معروف «سید علی صالحی».

روی ننوی دست سازِ ته حیاط، که به دو درختِ قدیمیِ چنار بسته شده بود، دراز کشیدم و به آسمونِ آفتابی بین شاخ و برگ ها خیره شدم. همه جای این عمارت برام خاطره داشت. هر گوشه ی دنجی که من رو از دست آدم ها و سر و صداها خلاص می کرد، به طرز عجیبی به چشمم آشنا بود. وقتی از ترس نگاه های مهمون ها این جا می اومدم، خیلی اهل گریه و زاری بودم؛ اما الان دیگه گریه نمی کنم. عصبی و ناراحت می شم؛ اما گریه نمی کنم. با تکون خوردن ننو به اطراف نگاه کردم و نیکا رو با لبخند دیدم. گفت:

- عمه بهت گفت؟

-آره.

-چی شد؟

-مثلا نمی دونی قبول کردم!

مظلوم نگاهم کرد و گفت:

-فرشید عاشق عموشه! من نمی خوام بینشون قرار بگیرم.

-منم نمی خوام. نگران نباش. چیزی این مراسم رو به هم نمی زنه.

-نمی دونم چرا عمه این قدر کنجکاو شده؟ خودش برنامه ی شام امشب رو ریخت.

-من می دونم چرا.

نگاهش کردم. مطمئن بودم که خودش هم می دونه! هنوز هم برخورد صبح خانوم رو توی سالن فراموش نکردم. عصای فلزی رو که برای بهتر راه رفتن بعد از سخته استفاده می کرد، چند بار روی سرامیک کوبید و قاطع گفت:

- اجازه نمیدم با آینده ی دخترم بازی کنی!

این اولین جمله ای بود که از عید امسال تا حالا ازش شنیده بودم. هیچ وقت من رو مخاطب قرار نمی داد و همیشه طوری رفتار می کرد که انگار من وجود خارجی ندارم. دلیل این نگرانی ها رو می دونستم. همه مطمئن بودند که نیکا ازدواج موفق داشته. نه فقط به خاطر ثروت پدری فرشید، بلکه مسئله ی مهم تر، ثروت چند برابری عموش بود؛ که از طرف مادر به یکی از تاجرهای بزرگ ترکیه وصل بود و بعد از مرگش همه به تنها برادرزاده اش یعنی فرشید می رسید. همه می دونستند اهل ازدواج و زندگی مشترک نیست. این مسئله اون قدر قطعی بود، که خودش بارها به شوخی و جدی فرشید رو وارث خودش معرفی کرده بود و از خودش و تشکیلاتش دورش نمی کرد.

به نیکا که در حال دور شدن بود، نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم که من هرگز قصد خراب کردن این همه امید و آرزو رو ندارم. پس امشب به رستوران می رفتم و سعی می کردم تمام اتفاقات رو نادیده بگیرم. تا این عروسی و این همه رفت و آمد و برخورد تموم بشه.



یه شام چهار نفره، برای رفع کدورت ها بود؛ که از رستورانی که عمه انتخاب کرده بود، مشخص بود که کاملاً رسمی هست. خیلی به خودم رسیده بودم. مانتوی مشکی که طراحی خودم بود و از ب*غ*ل دکمه می خورد و یقه ی شل داشت؛ با شال و شلوارِ تنگِ سفید. نیکا هم تیپ کرم - قهوه ای زده بود. توی ماشین فرشید نشسته بودیم و ساعت هشت بود. حوصله ی جاهای رسمی رو نداشتم. باید دو ساعت تحمل می کردم. هم زمان با ورود ما به سالن، آدلان و سردا هم وارد شدند و کاملاً واضح بود که با فرشید هماهنگ کردند. پس شام پنج نفره بود!

پشت میز شش نفره نشستم و خوش بختانه صندلی رو به روی من، خالی موند. صدای پیانو، توی فضا پخش شده بود و همه سکوت کرده بودند؛ به جز نیکا و سردا که مشغول گفت و گو درباره ی چیزهای معمولی بودند و از فارسی و انگلیسی برای رسوندن منظورشان استفاده می کردند. مثل بچه های خوب، آرام نشسته بودم و به پسری که پشت پیانو نشسته بود نگاه می کردم. نسبتاً خوب می زد. قطعه Passionata از David Sun و اگر کسی مثل من از دوازده سالگی با بهترین استاد های پیانیست آشنا نبود، می گفت عالی می زنه. قطعه تموم شد و پسر م*س* تقیم به من خیره شد. حتما متوجه نگاه من شده بود. یه دونه از اون لبخند های نادرم که روی گونه هام چال می انداخت و تنها نکته جذاب صورتم بود، تحویلش دادم. فقط برای مواقع خاص این جوری لبخند می زدم. یهو صدای آدلان بلند شد:

- به موسیقی علاقه دارید؟

من نیشم رو جمع کردم و نیکا به جای من گفت:

- ناری پانیست حرفه ایه. من هم قرار بود با شم که انگار استعداد آن چنانی نداشتم.

یاد هفده-هجده سالگیم افتادم؛ که مثل دخترهای رمان های جین آستین، مجبور بودم توی مهمونی ها هنر نمایی! کنم. سالهایی که من رو از پیانو هم دل زده کرده بود.

آدلان: اصلا به شخصیتشون نمیاد؛ که هنرمند باشند.

خب این اولیش بود. فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم. اگر این سازده ی ترکیه ای فکر می کرد من امشب از کوره درمی رم، هنوز من رو نشناخته بود. فرشید که انتهای میز و رو به روی نیکا نشسته بود، به عموش که کنارش بود نگاه کرد و گفت:

- مگه هنرمند ها شاخ و دم دارند؟!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- به هر حال بیش تر به ایشون میاد که نقاش باشند!

متوجه منظورش نشدم و مثل سه نفر دیگه، بهش نگاه کردم و گفتم:

- چه طور مگه؟

- شما همیشه این قدر آرایش می کنید؟

این هم دومیش. فرشید تک سرفه ای کرد و سردا که کنار من نشسته بود، دستش رو به نشانه ی درک روی روم پام گذاشت؛ که با وجود منظور مثبتی که

همراهش بود، بیش تر باعث ناراحتیم شد. به صورت نیکا و سردا که ساده بود و آرایش ناچیزی داشت نگاه کردم و گفتم:

- زیبایی هم، انتصابی و اکتسابی داره! من برای زیبایی ای که خودم نقشی توش ندارم، افتخاری نمی بینم.

خندید و گفت: زیبایی؟!!

این هم سومیش. و باز سکوت من.

گارسون بعد از این تاخیر طولانی، که البته به خواست خودمون بود اومد. آدلان اول از سردا نظر خواست و با لبخند دو تا از همون سفارش داد. من ارزون ترین غذای منورو بدون پیش غذا انتخاب کردم و برای آرامش گرفتن نت ها رو توی ذهنم پیش بینی کردم. قطعه کم کم به Karuna عوض شد، یکی از غمگین ترین آهنگ هایی که می شناختم؛ که باعث شد دوباره به نوازنده نگاه کنم. همیشه حس های مختلفم از صورتم قابل تشخیص بود. حدس زدم که فهمیده ناراحتم. به هر حال عوض کردن قطعه ها کار خیلی قشنگی بود. لبخند زدم که اون هم لبخند زد و دوباره برگردوند به قبلی. نیکا هم که فهمیده بود، چشمک زد.

چند قاشق بیش تر از غذا نخوردم. در واقع اشتها نداشتم.

آدلان رو به من گفت:

- با ما بودن این قدر کسالت آورده؟

خواستم بگم «دقیقا» ولی یاد قولم به عمه افتادم و گفتم:

- من خودم پیشنهاد این شام رو دادم... برای رفع دلخوری ها!

- ولی من شرط می بندم که دوست داشتی هرجایی باشی جز این جا.

- شاید. هرجایی که مجبور نباشم از چند مدل قاشق و چنگال و کارد استفاده کنم.

سردا با تعجب و لهجه ی داغون گفت:

چه مشکل داره؟

آدلان: نارین کلا با رعایت آداب مشکل داره!

این میشه شماره ی چهار. خندیدم و گفتم:

- حق با ایشونه.

ساعت ده بیرون اومدیم. آدلان جوری که فقط من بشنوم گفتم:

- چیزی رو فراموش نکردی؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- یه چیزی مثل عذرخواهی.

پلک هام رو بستم تا سه شمردم تا حالت عصییم از بین بره. همزمان دستم رو

به طرف در ماشین بردم و گفتم:

- اگر من باعث رنجش شما شدم، عذر می خوام.

متعجب نگاهم کرد. انتظار عذرخواهی نداشت. چرا فکر می کرد من قصد

جنگیدن دارم؟ شاید همه ی این رفتارها براش یه جور تفریح بود. خواستم به

طرف ماشین برگردم که بازوم رو گرفت. تا اومدم حرفی بزنم گفت:

- خوب!

و به جلوی پام اشاره کرد. بازوم رو ول کرد و به طرف ماشینش رفت.

از دیروز که همایون تماس گرفته بود، مشغول مطالعه ی کاتالوگ ها و کتاب هایی بودم، که داده بود. قرار بود فردا با آدلان به مزرعه برم. به خاطر جبران حرکت انسان دوستانه ی من یعنی همون «رفع کدورت ها!» خودش به موبایلم زنگ زده بود؛ که من رو برسونه. با خودم قرار گذاشته بودم که دیگه برخورد هام رو باهاش به حداقل برسونم ولی نفرتتم باعث می شد یه جورایی این پیمان صلح رو بشکنم. که نمی خواستم این طوری بشه...

اوایل خرداد بود و هوا گرم. خونه توی یک کلافگی و سکوت عجیب، گیر کرده بود. خیاط خانوم و عمه برای برش لباس های جشن نیکا که حدود چهل روز دیگه برگزار می شد، اومده بود و طبقه ی دوم بود. من گوشه ی سالن شرقی نشسته بودم. متوجه حضور عمه شدم و چیزی نگفتم که خودش حرف بزنه. از مچ گیری خوشم نمی اومد. حرکت کرد و روی مبل کناری من نشست و گفت: - نمی خوام لباس بدوزی؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- نه! همون هفته ی آخر می خرم.

- فکر می کردم می خوام ... خودت مدل بدی.

از فکر این که می دونه من به طراحی لباس علاقه دارم، خوشحال شدم و گفتم:

- دوست ندارم زیاد تو چشم باشم.

سر تکون داد و گفت:

- پیام... با تو تماس نگرفته؟

می دونستم که پیام با عمه تماس نمی گیره و توی دلم به این که خبرهای
پسرش رو از من می گیره خندیدم و گفتم:

- چند روز پیش صحبت کردیم. گفت شاید توی هفته ی آینده مرخصی
بگیره.

صورت عمه کمی باز شد و لبخند زد. به خودم جرأت دادم و گفتم:

- عمه! فکر می کنم وقتش شده که درباره ی پیام و دوستش تصمیم بگیرید.

عمه اخمی کرد و در حالی که بلند می شد، گفت:

- من براش نقشه های دیگه ای دارم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و چیزی نگفتم. این بار هم نشد.

□

روی کاناپه های سالن که بر عکس همیشه شلوغ و پر رفت و آمد شده بود،
نشسته بودم و منشی که برای سومین بار من رو می دید، مدام برام لبخند می
زد و من هم جواب لبخندش رو می دادم و آرزو می کردم که آدلان زود تر از
اتاقش بیرون بیاد. امروز برای دیدن معاینه و درمان ماهی ها به مزرعه می رفتیم
و برای ساعت دو، اون جا قرار داشتیم. پنج دقیقه ی بعد آدلان کیف به دست،
با کت و شلوار خاکستری رو شن و پیراهن تیره تر، از اتاق بیرون اومد و طول
راه روی خاکستری رو طی کرد. اون روز نمی دونستم بعدها یکی از سخت
ترین لحظه های زندگیم رو، توی این راه رو تجربه می کنم. وقتی به من رسید
لبخند زیبایی زد و سلام کرد. بعد رو به منشی گفت:

- خانم میرزایی! نارین هر وقت اومد، میتونه بدون هماهنگی بیاد اتاق من.

یکی از ابرو هام بالا رفت و توی دلم گفتم «کی گفته قاره باز هم بیام!» صدای خنده از راه رو پخش شد. هر دو به طرف صدا برگشتیم و همون دو مرد اتاق مدیریت رو دیدیم. به نشانه ی آشنایی سر تکون دادم و با خودم فکر کردم «اینا درباره ی رابطه ی ضد و نقیض ما چی فکر می کنند!» آدلان با خنده دستش رو برد بالا و عدد سه رو نشون داد و گفت:

- حداکثر سه ماه! از همین حالا خودتون رو بازنده فرض کنید!

یکی از مرد ها گفت:

- من که طرف تو ام. ناامیدم نکنی!

با تعجب نگاهشون کردم. آدلان خدا حافظی کرد و گفت:

- بریم دیر میشه.

توی آسانسور پرسیدم:

- سه ماه دیگه آخرالز مونه؟

- برای من که نه!

سر درنیاورده بودم؛ اما می دونستم که به من ربطی نداره. پس کنجکاو ی نکردم.

توی ماشین سکوت برقرار بود تا وقتی کرج رو رد کردیم. یه نگاه به من انداخت که ماتتو و شال سفید با شلوار جین یخی پوشیده بودم و از قصد آرایش هم کرده بودم.

در حالی که به جاده نگاه می کرد گفت:

- به سفید علاقه داری؟

منتظر بودم تیکه انداختنش شروع بشه ولی این سوال چیز بی ادبانه ای نداشت.

- به خاطر گرما این رنگ رو انتخاب کردم.

شیطون خندید و گفت:

- کولر رو زیاد کنم؟

خنده ام گرفته بود ولی نخندیدم که پر رو نشه.

دوباره گفت:

- نیکا می گفت ماه پیش دنبال گذشته ات رفتی.

...-

- می گفت به نتیجه هم رسیدی!

...-

- مادرت رو دیدی؟

...-

- دارم زیادی کنجکاو می کنم؟

- چیزی بود که خودم بهش گفتم.

- دروغ گفتی؟

...-

- پس مادر و برادری در کار نیست!

- نه. چیزی پیدا نکردم.

- چرا حقیقت رو نگفتی؟

- می خواستم جریان رو تموم کنم! الان هم چون می دونم نمیرید به نیکا بگید، گفتم.

- به نظر من می خواستی خودت رو قانع کنی.

- شاید!

- چرا بیش تر تلاش نکردی؟

- یک هفته گشتم. همون آدرس رو هم به زور پیدا کردم. همه جا عوض شده بود. اون آدرس مال قبل از جنگ بود.

- بهتر بود آدرس رو به وکیل فرخ نژاد می دادی تا پیگیری کنه.

- پدرم خیلی خصوصی این آدرس رو داد. قبل از فوتش توی بیمارستان با کلی نقشه و برنامه ریزی باهاش تنها شدم و با گریه و التماس آدرس رو گرفتم.

- نمی خواست آدرس رو بده؟

- نه! به زور گرفتم! اصلا نمی خواست کسی هم از جریان با خبر باشه. انگار...

- انگار چی؟

- انگار می دونست به نتیجه ای نمی رسه. گاهی فکر می کنم، یه آدرس اشتباه بهم داده.

- یعنی کسی خبر نداره که یه هفته کجا رفتی؟

- شهرش رو می دونند. شاید هم از قبل می دونستند. آخه پدر یه مدت، همون سال های قبل و بعد تولد من، توی اهواز نمایندگی و کارخونه ی ذوب آهن داشت. خیلی از وقتش رو اون جا بود.

- اختلاف سنی تو و نیکا چقدره؟

- سه سال از من بزرگ تره. آرمان پنج سال...-

اخمی به پیشونیش انداخت و سکوت کرد. همه می دونستند که روابط آزادی داره. شاید به بچه های احتمالی خودش فکر می کرد. از این فکر ناراحت شدم. بعد از چند دقیقه ادامه داد:

- دنبال کی می گشتی؟

- احتمالا زنی با فامیلی «جلالی»، پدرم اسمی به من نگفت.

- در واقع تو رو پیچونده بود. ولی باز هم یه هفته وقت رو هدر دادی.

...-

نمی دونستم چرا دارم درباره ی مسائل خصوصیِ زندگیم با آدمی که ازش خوشم نیامد حرف می زنم. در واقع همون چهار سال پیش می دونستم که اون آدرس سرکاریه.

- جایی با اون آدرس وجود داشت.

- بله، تقریبا.

- عجیبه. چرا همون موقع نفرتی... چرا بعد از چهار سال.

- ماه پیش موضوع خونه ای که به نامم شده بود رو بهم گفتند.

- همون خونه باغ.

- بله... دیدید؟

- یه بار با پدرم وقتی زنده بود.

- گفتم ارزش یه بار گشتن رو داره...

نگاهش کردم. توی فکر بود. نمی دونم چرا یهو براش مهم شده بود. چرا با نیکا درباره ی من حرف زده بود.

وقتی رسیدیم، همایون تا جلوی در به استقبالمون اومد و دوباره همون خنده ها و خوش و بش ها شروع شد. آدلان برای استراحت به داخل ساختمان رفت و من یک راست به طرف استخرها رفتم؛ که از نزدیک ببینم. کنار همایون و چند تا مهندس و پزشک ایستاده بودم.

مردی با روپوش سفید توضیح داد:

- حداقل ماهی یک بار از نظر انگل معاینه می شن. آزمایش های آب و فضولات تعیین کننده است.

مرد دوم گفت:

- البته بهترین راه همون پیشگیریه.

گفتم:

- چه طور؟

- استخرها باید توی زم*س*تون خشک باشن و از آهک و فرمالین برای ضد عفونی کردنشون استفاده بشه. در ضمن بچه ها باید از بقیه جدا بشن.

سر تکون دادم و مرد سفیدپوش ادامه داد:

- درسته! سنین مختلف از هم جدا میشن. اگر از نظر هوادهی خوب به آب رسیدگی بشه. تعداد بیمارها کم میشه. ولی همین تعداد رو هم باید درمان کرد.

رو به همایون گفتم:

- کی هوادهی می شه؟

- اواخر فصل. خبرت می کنم.

بعد از پذیرایی خوبی که همایون از ما داشت، به محوطه رفتیم؛ تا کمی تنهاشون بذارم. بالای یکی از استخر ها ایستاده بودم. دو ساعت گذشته بود و من با کلی اطلاعات جالب به این فکر می کردم که واقعا کار سختی رو می خوام شروع کنم. همون لحظه حس کردم که دارم توی استخر می افتم و جیغ زدم. اما از وسط راه نگه داشته شدم. به خودم اودم و متوجه حرکت عمدی آدلان شدم که مثلا می خواست من رو بندازه تو آب. از این شوخی های خرکی، پیام هم می کرد. پشتم بود و بازو هام رو محکم گرفته بود و می خندید. گفت:

- حواست کجاست؟

فاصله مون خیلی کم بود و من تقریبا به سینه اش چسبیده بودم و اون هم قصد ول کردن من رو نداشت. خودم رو آزاد کردم. دورتر ایستادم و با تهدید گفتم:

- اگر می افتادم باید یه مانتوی نو برام می خریدی!

و به مانتوی سفیدم که م*س*تعد کثیف شدن بود، اشاره کردم. با خنده بازوم رو گرفت و به طرف استخر هولم داد و گفت:

- فقط همین؟!!

دیگه واقعا حس کردم دارم می افتم و کفش هام روی لبه ی فلز کاری شده ی استخر لیز می خورد. سعی کردم صدام جدی باشه، بازوش رو کشیدم و گفتم:

- اگر بیافتم، تو هم می افتی!

- می ارزه...

از این همه تقلا که شبیه بازی بچه گربه ها بود، خنده ام گرفته بود، که صدای همایون از پشت او مد:

- بچه های من نفله می شن! چی چی رو می ارزه؟

و به ماهی ها اشاره کرد. آدلان ولم کرد و گفت:

- بچه هات ارزونی خودت.

با کفش به پاچه ی شلوار همایون کشید. سریع خدا حافظی کردم و به طرف ماشین رفتم. بیش تر از اون چیزی که فکر می کردم با هم صمیمی بودند. این بعد از شخصیت آدلان، برام خیلی ناشناخته بود.

ساعت ۴:۳۰ از مزرعه خارج شدیم. خیلی خسته بودم اما با کمال تعجب دیدم که به طرف تهران نمی ریم. پرسیدم:

- کجا داریم می ریم؟

- دریا.

- چی؟

- فاصله ای نیست. ه*و*س کردم.

- من خسته ام.

...

- بذار برای بعد. دخترخاله ات نمی خواد دریای ما رو ببینه؟

- دو روز پیش برگشت. اون جا تا دلش بخواد دریا هست.

همه چیز مسخره به نظر می اومد. این همه صمیمیت ناگهانی با من. ه*و*س دریا کردن با من. چیزی نگفتم؛ اما مثل همیشه صورتم احساسم رو بروز می داد چون با خنده گفت:

- شیشه رو بده پایین، خرده نون بریز...

لبخند زدم و منتظر شدم که به ساحل برسیم. جای خلوتی بود. پیاده شدم و بی هدف به یه سمتی رفتم؛ تا با خودش خلوت کنه. اما دنبال من حرکت کرد. بیست دقیقه گذشته بود. اون قدرها نمی شناختمش که حرفی بزنم تا وقت بگذره. گیج شده بودم. خودش به حرف اومد:

- هیچ وقت برات سوال پیش نیومد که چرا فامیلیت فرق داره؟
اصلا نمی دونستم چرا امروز این قدر به گذشته و زندگی من علاقه مند شده!
گفتم:

- من تا هفده سالگی نمی دونستم پدرم کیه.

- نپرسیدی؟

- به طور غیر رسمی همه، حتی خودم می دونستیم جریان چیه. ولی هم به خاطر پدر، هم فامیل... دقیق چیزی رو مشخص نکرده بودند.
- درک نمی کنم.

- روابط ما خیلی پیچیده ست. من حتی به پدرم، «بابا» هم می گفتم؛ ولی حق نداشتم به این فکر کنم که پدرمه! البته عمه و خانوم از همون اول می دونستند.

روی سنگ بزرگی نشست و گیج نگاه کرد. کتش رو درآورده بود و آستین های پیراهن جذبش رو طبق عادت بالا داده بود. متنفر بودم که اعتراف کنم خیلی خوش هیکله.
به دریا خیره شدم.

- چی شد که فهمیدی؟... یعنی رسماً بهت گفتند.
- خیلی خصوصیه.
- کنجکاو شدم. بگو؟
- چون به کسی مربوط میشه نمیگم. وگرنه ... من چیز پنهانی ندارم.
- به طرف دریا رفتم و مانتوم رو بالا دادم و روی شن ها نشستم. یادآوری اون روزها و سال ها خیلی ناراحت کننده بود. هنوز هم هر بار می بینمش به این فکر می کنم که چرا اجازه دادم این اتفاق بیافته. تازه چشم هام با موج ها هماهنگ شده بود، که به طرفم اومد و دستش رو دراز کرد:
- بلند شو قدم بزنیم.
- دستم رو ندادم ولی بلند شدم و کنارش راه افتادم. آب تا قوزک پام اومده بود و حس خوبی بهم می داد که گفت:
- ذهنم رو مشغول کرده!
- ...
- بگو؟
- ...
- چقدر لجبازی؟
- نمی تونم بگم.
- پرت می کنم توی آب ها!
- چهره اش خیلی تهدید آمیز بود.
- روکش های ماشین عزیزت خراب می شه.
- سوارت نمی کنم.

لحن صداش به شدت جدی بود. عصبانی شدم.

- نمی خوام بگم!

- آخرین باره که می پرسم. چرا بهت گفتند؟

این همه خودخواهی تو وجود یه نفر آدم خیلی زیادی بود. با پوزخند گفتم:

- شما همیشه به هر چی خواستی رسیدی! درسته؟

- هر چی.

- این طرز فکر خیلی خنده داره.

با عصبانیتی که قبلا هم ازش دیده بودم گفتم:

- خنده دار تر هم میشه!

و من با یه حرکت توی آب بودم و با بهت به دور شدنش نگاه می کردم. جدی

جدی دیوانه بود. باید ازش دوری می کردم. جلوی چشم های ناباور من سوار

ماشین شد و رفت. شانس آوردم که کیفم رو از پنجره ی ماشین پرت کرد و گر

نه پولی برای برگشت نداشتم.

وقتی ساعت يك شب به عمارت رسیدم. حتی خیری هم از دیر کردن من هول

کرده بود و دم در نشسته بود. روی پله نشستم و به این فکر کردم که چه قدر

بدبختم. هر دختر دیگه ای جای من بود، محال بود که آدلان این رفتار رو

باهاش داشته باشه. من حتی تا یک ربع منتظر بودم که برگرده ولی اون واقعا

رفت.

□

پشت میز نشسته بودم و فیس بوکم رو چک می کردم. باز دم بچه های مجازی گرم که یه حالی ازم پرسیده بودند. عکس پرو فایلم رو عوض کردم و زیرش نوشتم:

- «کاش توی واقعیت هم با یه عکس همه چیز عوض می شد».

حامد هم که on بود. چت رو فعال کرد و نوشت:

- اسمت رو سرچ کرده بودم.

- حالا مگه من گفتم «چرا add کردی؟»

آیکن خنده گذاشت و نوشت:

- چه خبر؟ تو این عکس خوب افتادی.

- مرسی. خبری نیست. تو هنوز مطب نزدی؟

- مگه چند هفته گذشته؟!

- گفتم شاید گنج پیدا کردی؟

نیکا که نفهمیدم کی وارد اتاق شده بود، سرش رو به مانیتور نزدیک کرد و گفت:

- کی گنج پیدا کرده؟

گفتم:

- حامد! همونی که تو آژانس مسکن دیدم.

نوشته حامد رو خوندم:

- دنبال گنج نبودم... چی شد؟... هستی؟

- هستم. بعدا یه سر می بینمت.

بحث رو جمع کردم و لپ تاپ رو بستم و به نیکا که منتظر بود، نگاه کردم.

روی تخت نشست و گفت:

- با دکتر خوش گذشت؟

خندیدم و چیزی نگفتم. جریان سه روز پیش رو به کسی نگفته بودم. بیش تر

از این که موقعیت اون رو به خطر بندازه، توهین به خودم به حساب می اومد.

در ضمن نمی خواستم رابطه نیکا و فرشید به خاطر من خراب بشه.

دوباره گفت:

- از فرشید حالت رو پرسیده بود! از من هم!

...

- یه کم مشکوک نشده؟

و با چشم های گربه ای نگاهم کرد.

- نمی دونم! اون روز فقط کارمون طول کشید... بهت که گفتم.

- اون که گفت رفتید دریا!

بین با چه آب و تابی هم تعریف کرده. یه لحظه فکر کردم بقیه ی جریان رو

هم گفته ولی نیکا ادامه داد:

- چرا به من نگفتی با هم رفتید دریا؟

- نکنه توفکر می کنی من ازش خوشم میاد؟!

- نمیاد؟

- اگر حال من رو پرسید بگو نارین می گه «تا وقتی تو رو نبینم خوبم!»

نیکا خندید و گفت:

- دیوونه.

دو ساعت بعد موبایلم زنگ زد و من با دیدن شماره ی آدلان جواب ندادم. کیفم رو از روی کاناپه ی اتاقم برداشتم و یه نگاه کلی به خودم توی آینه انداختم و خارج شدم. امروز روز تولد لادن، یکی از دوست هام بود؛ که دو ماهی می شد ندیده بودمش. زیاد اهل رفیق بازی نبودم و دوست هام رو معمولاً توی تولدها و مراسم مهم یا گاهی تورهای یه روزه می دیدم. قبض موبایل من حتی از عمه هم کمتر می اومد.

جشن کوچیک و دوستانه ای بود که تعداد به ده نفر هم نمی رسید. بیشترشون از بچه های دانشگاه بودند. هدیه لادن یه ست عطر بود. ماشین هم که طبق معمول توی تعمیرگاه به سر می برد. اگر خونه باغ رو می فروختم، یه ماشین دیگه می خریدم. دوست نداشتم ماشین های گرون رو راه بندازم توی خیابون. رانندگیم هم که زیاد خوب نبود؛ تا مرسدس رو ببرم. نیکا توی سالن نشسته بود. با دیدنم پرسید:

- کجا میری؟

- همین ده دقیقه پیش پرسیدی!

چشم هاش گربه ای شد و فهمیدم یه خبری هست.

- ساعت چند تموم می شه؟

- چه طور مگه؟

- همین جوری.

- فکر کنم ۶:۳۰ اگه حوصله ات سر رفته تو هم بیا!

- نه... کجاست؟

- همون کافی شاپی که اون سری با لادن رفتیم.

- اوهوم...

یه کم این پا و اون پا کردم، بلکه سوئیچ ماشینش رو بده. اما حتی تعارف هم نزد که چیز عجیبی بود.

با آژانس رفتم و بچه ها زود تر از من رسیده بودند. اگر به خودم بود هدیه رو می دادم و پنج دقیقه بعد بر می گشتم خونه. لادن یکی از دو ست های خویم بود و حتی بخشی از زندگی من رو هم می دونست. اما دو تا از بچه ها بودند که طرز فکر و رفتارشون با من سازگار نبود. با هر مصیبتی بود تا آخرش موندم. موقع بریدن کیک نگین یه چاقوی روبان پیچ مسخره، درآورد و گفت:

- یکی پاشه بر*ق*صه.

هانیه خندید و گفت:

- نگین اون رو بذار تو کیفیت آبرومون رفت.

حسین: چه قدر میدید من بر*ق*صم.

لادن: من همه ی کادو ها رو میدم اگه تو روت بشه وسط کافی شاپ بر*ق*صی.

من گوشیم رو بالا گرفتم و گفتم:

- منم که تهیه کننده ی فیلم های م*س*تحجمنم.

حسین: کادو ها دخترونه ست به درد من نمی خوره.

عاطی: بنخواید مسخره بازی دربیارید من میرم بیرونا!

نگین: خوش اومدی.

من: ولس کن الان پرتمون می کنند بیرون.

کلی خندیدیم و حس کردم خیلی دلم براشون تنگ شده بود.

لادن هدیه ها رو باز کرد و دوباره جمله های «راضی به زحمت نبودم»، «من عاشق این مارکم»، «از کجا می دونستی من عطر شیرین می پسندم» و... سرازیر شد. موقع بیرون اومدن روی پله ها و جلوی در آینه ای با نگین و حسین مسخره بازی راه انداختیم و کلی خندیدیم؛ که باحال ترین قسمت تولد بعد از کیک همین بود. روی پله ی آخر دیدم نگاه حسین به یه نقطه میخ شده، برگشتم و دیدم یه لامبورگینی مشکی یه گوشه پارک شده. سه ثانیه بعد یه جنتلمن! پیاده شد و جلوی هشت جفت چشم با یه لبخند دخترکش به طرف من اومد.

حسین زیر لب گفت:

- دوست پسرته؟!

گفتم:

- نه!

به من رسید و سلام کرد که خیلی سرد جوابش رو دادم و به دوست هام معرفی ش کردم:

- عموی شوهر - خواهر - ناتنیم.

آدلان اظهار خوش حالی کرد و بچه ها که فکر کردند دستشون انداختم برام چشم و ابرو می اومدند. بعد از چند دقیقه خداحافظی کردند و حسین موقع رفتن گفت:

- ما دیگه بریم. مزاحم تو و عموی شوهر - خواهر - ناتنیت نمی شیم!

خندیدم و وقتی بچه ها دور شدند، با یه اخم دو کیلویی به طرفش برگشتم که دیدم با چشم های مظلوم به من نگاه می کنه و چهره اش شبیه خرگوش ها شده. رنگ چشم هاش از همیشه روشن تر شده بود، این قدر که به نقره ای می زد. دلم نیومد چیزی بگم و فقط به طرف خیابون رفتم که تاکسی بگیرم. با من اومد و گفت:

- بشین تو ماشین! کارت دارم.

- من کاری با شما ندارم.

- لطفا.

ابرو هام بالا رفت. آدلان و «لطفا!»

- همین جا بگو.

- این جا که نمیشه. طولانیه.

روی صندلی نشستم و سعی کردم اشتیاقم رو برای عذرخواهی کردنش مخفی کنم. همون طور که حدس می زدم قفل کرد و راه افتاد. به هر حال من بیچه نبودم. یا نمی نشستم یا وسط حرفش در نمی رفتم.

انگار خودش هم فهمید. یه گوشه پارک کرد و نگاهم کرد.

گفتم:

- لازم نیست چیزی بگید. من نباید با کسی که ثبات اخلاقی نداره از شهر خارج می شدم.

حالا نگاهش کمی تلخ شده بود. از صندلی های عقب یه بسته برداشت و روی پاهام گذاشت:

- مال توئه.
- چیه؟
- بمب نیست!
- بازش کردم و یه مانتوی سفید توی کاور دیدم. گفتم:
- خب؟
- خودت عصبانیم کردی!
- من مانتو لازم ندارم. الان هم دیرم شده.
- دستم رو گرفت که مثل برق گرفته ها عقب کشیدم. برای خودم هم عجیب بود. من با همه ی مرد ها راحت بودم.
- گفت:
- چی شد؟
- بدون این که نگاهش کنم گفتم:
- هیچی.
- ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. چند دقیقه بعد گفت:
- اگه دوباره خصوصی خصوصی نمی کنی...
- خب؟
- اون آدرس رو بده به من. بسپرم دقیق بگردند.
- اون ماجرا تموم شده. نمی خوام مثل هاچ، یه عمر دنبال مادرم بگردم.
- هاچ که مادرش رو پیدا کرد!
- آره. ولی اینا قصه ست. زندگی واقعی فرق داره. سال ها جون می کنی و به نتیجه نمی رسی. زندگی یعنی این.

چیزی نگفت و من به نیکا sms دادم:

- حالا آمار من رو به این عمو جغد شاخ دار می دی؟

ایکن چشمک فرستاد و نوشت:

what-؟

تا رسیدن به عمارت به این فکر می کردم که چرا این قدر زود باهاش دعوا می

کنم. چرا این قدر زود می بخشمش؟!

۴

نیکا توی آینه خودش رو برانداز کرد و گفت:

- مطمئن نیای؟

-آره! خودت که می دونی حوصله ی این جور مهمونی ها رو ندارم.

-ولی دکتر خیلی اصرار کرد.

...-

-فضاش طوری که تو فکر می کنی نیست.

...-

-همکارهاشون با خانوم هاشون میان.

-می دونم.

-نمی خوام مجبورت کنم ولی ما که قرار نیست بشینیم پای میز.

-می دونم نیکا... هر چی فاصله ی ما بیش تر باشه بهتره. چرا سعی می کنی

ما رو به هم نزدیک کنی؟

-چه ربطی داره؟ ... نمی دونم. شاید حق با تو باشه.

کیفش رو برداشت و با هم به طبقه ی پایین رفتیم. فرشید منتظر مون بود که رو به من گفت:

- هنوز حاضر نشدی؟!

-من نمیام فرشید خان.

-چرا؟ چیزی شده؟

-نه! یه سری کار عقب افتاده دارم.

عجب بهانه ای هم آوردم. ساعت هشت شب کارهای عقب افتاده.

رو به نیکا گفت:

- عمو خیلی تاکید کرده بود.

نیکا شونه بالا انداخت و من گفتم:

- از طرف من عذرخواهی کنید.

-شاید چون من گفتم عمو اهل قماره، تو...

وسط حرفش پریدم:

- نه ربطی نداره.

-اگر حال و هوای زننده ای داشت که من نیکا رو نمی بردم. خودم هم نمی

رفتم.

کلافه گفتم:

- من تصمیمم رو گرفتم.

بعد از رفتنشون کنار عمه توی ایوان نشستم؛ که باعث شد خانوم بلند بشه و به

اتاقش بره! هر دو منتظر پیام بودیم که قرار بود همین موقع ها برسه. با صدای

پارس سگ که توی فضای ساکت باغ پیچید و بعد، احوال پرسى خیری، عمه

بلند شد و تالبه‌ی ایوان رفت. من پریدم و روی پله‌ها ایستادم. پیام تا ما رو دید ساکش رو انداخت و ادای مسافره‌های خسته رو درآورد و گفت:

- یکی بیاد من رو ببره بالا! مردم!

خندیدم و گفتم:

- کی بود می گفت «می خوام برم سربازی»، «می خوام برم سربازی».

-من چه می دونستم این طوریه خو... خدا رحم کنه!

عمه که متوجه تیکه‌ای که تو جمله‌ی آخر بود، شد، چشم غره رفت و گفت:

- تو چه اجباری بری چه نری... آدم نمیشی.

خانوم که صدای پیام رو شنیده بود، بی خیال حضور من شد. پایین اومد و در

حالی که ب*غ*لش می کرد، قربون صدقه اش رفت.

پیام هم خودش رو لوس کرد و گفت:

- زندایی تو نباشی کیه که قدر من رو بدونه.

-تو خدمتت رو تموم کن، خودم مادرت رو راضی می کنم.

عمه: برا من نقشه نکش زهره! ... این هنوز بچه ست.

-ماشاء... کجا بچه ست؟! آرمان من این سن بود...

و ادامہ‌ی حرفش رو خورد و یه نگاه پر نفرت به من انداخت. که ترجیح دادم

پیام رو ول کنم و برم به اتاقم. همین که در اتاق رو باز کردم متوجه گوشیم شدم

که روی تخت چراغ می زد. جواب دادم که صدای آدلان تو گوشم پیچید:

- می خواستی همین الان هم جواب ندی!

-گوشی همراهم نبود.

- چرا نیومدی؟

حالا باید یه سری هم واسه این توضیح می دادم.

- کار داشتم.

- چه کاری؟ ساعت نه.

این چرا این قدر تو کارهای من دخالت می کرد. ای بابا.

- پیام بعد یه ماه اومده.

- نمی شد فردا ببینیش؟!

- چرا این قدر براتون مهم شده؟

- نیومدن تو مهم نیست. این که دعوت من بی دلیل رد شده مهمه.

- پس یادتون باشه دیگه دعوت نکنید.

- معلومه که نمی کنم.

بدون خدا حافظی قطع کرد. همینم مونده بود که تو مهمونی ای که دوست

ندارم با آدم هایی که ازشون خوشم نمیاد شرکت کنم. این دکتر! عزیز هم

جلوی چشمم *م*ش*ر*و*ب بخوره و پوکر بازی کنه. یه شبه پولی رو بیره که

یه کارمند ساده دو سال به خاطرش زحمت می کشه. پس این همه «شرط می

بندم» گفتن هاش یه دلیلی داشت... فکر می کرد چکارمه که من طرز تفکرم

رو به خاطرش عوض کنم؟!

یک ساعت بعد پیام روی تختم دراز کشیده بود و سوال پیچم می کرد:

اون روز چرا اون جوری جوابم رو می دادی؟ به زور مرخصی گرفتم.

- پس به خاطر من اومدی؟

- دقیقا.

-آره جون عمه ات.

-عمه ی من رو وارد ماجرا نکن. اگر مشکلی داری بگو، شاید بتونم حل کنم.

-یکی باید مشکلات تو رو حل کنه.

-مامان من یه کم ناز می کنه. بعد راضی میشه. خب؟ منتظرم؟

-اون روز من تازه از خونه ی نیکا برگشته بودم و با آدلان بیگ بحث شده بود.

-چه بحثی؟

چشم هام رو براش گرد کردم ولی از رو نرفت و من تا ساعت دو نصفه شب

اتفاقات این مدت رو براش تعریف کردم و خندیدیم. آخر روی تخت من

خوابش برد و من مجبور شدم رو زمین بخوابم. جوری جمله ها رو انتخاب

می کردم که شبیه تفریح باشه. نمی خواستم پیام رو بنذارم به جونش!

□

پیام منتظر تماس دو ستش روی مبل نشسته بود و من خودم رو مشغول دیدن

تلویزیون نشون می دادم. نیکا هم مثلا برای این که جلوی پیام جلب توجه

نکنه، یه ظرف میوه رو تموم کرده بود و در حال خوردن آخرین خیار بود. پیام با

تعجب نگاهش می کرد که تک سرفه ای کردم و برای این که بیش تر از این

تابلو نکنه، اشاره کردم که بره. دو روز پیش عمه به من و نیکا سفارش کرده بود

که مراقب کارهای پیام باشیم. اگر خواست به دیدن دوست دخترش بره،

تعقیبش کنیم و برای عمه اطلاعات جمع کنیم. نمی خواست از خود پیام

پرسه. دیروز نیکا دنبالش رفت و خدا رو شکر فقط تا نمایشگاه ماشین یکی از

دوست هاش رفته بود وگرنه ممکن بود همه چیز لو بره. گوشیش زنگ خورد.

سریع جواب داد و بانیش باز به طرف حیاط رفت؛ که مرسدس رو برداره. نیکا از قبل متوجه قرار امروزش شده بود و من سریع ماتتو و شال تن کردم؛ تا به آژانسی که پشت در منتظرم بود، برسم. پیام هنوز از پارکینگ کوشه ی باغ خارج نشده بود و من تمام طول حیاط رو دویدم و در همون حین دکمه های ماتتوم رو بستم. نفس نفس زنون به ماشین پارک شده رسیدم و به راننده ای که آشنا بود، سلام کردم. سوار شدم و سرم رو پشت صندلی مخفی کردم. به راننده گفتم روشن کنه که چند ضربه به شیشه خورد و وقتی سرم رو چرخوندم دو تا چشم گرد شده ی خاکستری دیدم. شیشه رو پایین دادم که گفت:

- چه خبر شده؟

این دیگه این جا چی می خواست؟! سریع گفتم:

- الان نمی تونم توضیح بدم.

در باغ باز شد و من سرم رو دزدیدم، آدلان هم به تبعیت از من پشت ماشین خم شد و گفت:

- می خوای کی رو تعقیب کنی؟

- پیام.

- پیاده شو من می برمت.

صدای راننده بلند شد:

- ایشون رو می شناسید؟

- بله! از اقوام هستند.

پیام از باغ خارج شد و به طرف خیابون رفت. به راننده گفتم:

- دنبالش حرکت کنید.

آدلان در رو باز کرد و صدای داد راننده که داشت ماشین رو از پارک خارج می کرد، بلند شد. مجبور شدم جا به جا شم که کنارم بشینه. این آدم باید تو همه کار، دخالت می کرد.

راننده با غرغر حرکت کرد و آدلان گفت:

- چرا پیاده نشدی؟

با عصبانیت گفتم:

- بالا مبورگینی کور ها رو هم همیشه تعقیب کرد.

لبخند زد و سکوت کرد. پیام توی خیابون اصلی پیچید و ما هم به دنبالش پیچیدیم. گفتم:

- با کی کار داشتی؟

-مادر نیکا.

-پس چرا دنبال من راه افتادی؟

-بدکاری کردم نذاشتم تنها باشی؟

-با خانوم چی کار داشتی؟

-خصوصیه!

-یا مثل آدم می گی یا پرت می کنم بیرون. کت و شلوار هم برات نمی خرم!

بلند خندید و راننده چپ چپ نگاهش کرد. متوجه شدم که امروز کت و شلوار پوشیده و اسپورت اومده. تیشرت و شلوار مشکی، حتی مچ بند و ساعت اسپورت هم داشت. یقه اش زیادی باز بود. ماشین متوقف شد و من از

این همه دقتم خجالت کشیدم و به بیرون نگاه کردم. پیام پیاده شده بود و به گل فروشی رفته بود.

آدلان به طرفم برگشت و گفت:

- برای چی دنبالشی؟

-خصوصیه!

-وقتی رسید خودم می فهمم.

پیام با سبد گل قشنگی بیرون اومد و دوباره راه افتاد. آدلان با خنده گفت:

- چه خسیس، من کمتر از طلا نمی گیرم.

با طعنه گفتم:

- بستگی داره طرف منتظر چی باشه!

پیام از چند خیابون و فرعی گذشت و تقریبا به مرکز شهر رسید و درست جلوی یه آپارتمان قدیمی ساز با سنگ سفید که بر خیابون بود پارک کرد. ما هم با فاصله پارک کردیم. چند دقیقه بعد دختری با لباس سرمه ای بیرون اومد. قد بلندی داشت ولی صورتش مشخص نبود. روی صندلی جلو نشست و چون شیشه ها دودی بود چیز دیگه ای ندیدیم.

-سانسور شد.

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

-چیه؟! بعد از یه ماه همدیگه رو دیدنا!

-همه که مثل...

جلوی زبونم رو گرفتم تا دعوا راه نندازم.

-مثل من؟! معلومه که نیستند. من نمی دارم کسی که دوست دارم، یه ماه ازم دور بمونه.

-آره خب! ایران تا ترکیه که راهی نیست!

-تو نگران زندگی من نباش...

پیام حرکت کرد و راننده گفت:

- خانم! چی کار کنم؟

-کافیه. برمی گردیم عمارت.

آدرس رو یادداشت کردم که به عمه بدم. وقتی رسیدیم به صورتش که هنوز

اخم کرده بود نگاه کردم. برگشت و با حس عجیبی که رنگ چشم هاش رو تیره

تر جلوه می داد، نگاهم کرد. حتی پلک هم نمی زدیم که راننده گفت:

- خانم!! رسیدیم.

یهو به خودش اومد و با دستپاچگی پیاده شد.

اون شب با خانوم درباره ی محل جشن صحبت کرد و پیشنهاد داد مراسم توی

باغ و ویلای لوا سانش برگزار بشه. تاریخ جشن بیست تیر بود و هوا گرم می

شد. بهترین محل، یه جای ییلاقی بود. وقتی پدر هامون زنده بودند، یه بار اون

جا دعوت شده بودیم ولی من همون موقع هم ازشون خوشم نمی اومد و نرفته

بودم. عمه و خانوم که مشخص بود از قبل با نیکا در این باره صحبت کرده

بودند، موافقت کردند و آدلان بدون حتی یک نگاه به من رفت و برای شام هم

نموند.

توی آینه ی وسط پاگرد پله ها به صورتم خیره شده بودم و به اتفاقات هفته های اخیر فکر می کردم. پیام یک راست به اتاقش رفته بود و من به خاطر اون هم ناراحت بودم. صورت عمه توی آینه افتاد. به طرفش چرخیدم که گفت:

- چرا نخوابیدی؟

- من قیافه ی خوبی ندارم. چرا بابا به خاطر زنی شبیه من خ*ی*ا*ن*ت کرد؟
عمه که از سوال من جا خورده بود، بعد از مکث کوتاهی گفت:

- تو به مادرت نرفتی... به عمه ات رفتی... خواهر من.

- کدوم خواهر؟

- مربوط به سال ها پیشه.

به یاد حرف حامد درباره ی پدرش افتادم.

- همونی که کبیری...

- شب به خیر!

□

ساعت از یک شب گذشته بود و توی تاریکی روی تخت دراز کشیده بودم. مرخصی پیام سه روز بود و چند روزی می شد که برگشته بود. از سر لجبازی با عمه، سربازی رو تحمل می کرد وگرنه آشنای زیادی داشتیم که پیام رو هم مثل آرمان معاف کنیم. حتی مو بایلش هم همراهش نبود؛ که حداقل باهاش در ارتباط باشیم. بالش رو زیر شکم گذاشتم و دستم رو از لبه ی تخت آویزون کردم. نگران بودم که توفروش خونه باغ کلاه سرم بره؛ یا همون سرمایه ای که دارم رو هم، به خاطر استخر از دست بدم. گوشیم روی میز شروع کرد به چراغ زدن و قیژ قیژ کردن. شب ها سایلنتش می کردم. بی توجه

سرم رو برگردوندم که دوباره زنگ خورد. بلند شدم و شماره ی آدلان رو دیدم. مردد بودم که جواب بدم یا نه! احساسم گفت «جواب بده!» که من دکمه ی ریجکت رو زدم و دوباره دراز کشیدم. گوشی دوباره زنگ خورد. چند روز بود که هیچ خبری ازش نداشتم. با خودم گفتم شاید می خواد با من رابطه ای داشته باشه. ولی برای چی من؟ به هر حال مجبورم قلبش رو بشکنم! خندیدم و جواب دادم:

- بله؟

- چرا ریجکت کردی؟

- ساعت یک نصفه شبه!

- آدم یا خوابه یا جواب می ده.

- یا حوصله نداره جواب بده!

- تو اولین نفری هستی که جرأت کرده من رو ریجکت کنه.

- حالا می خوای مدال شجاعت بهم بدی؟

و از حرف خودم خندیدم. نخندید و جواب داد:

- این رو گفتم که آخرین بارت باشه.

- مرسی که اطلاع دادی! شب به خیر.

خواستم قطع کنم که سریع گفت:

- چرا مثل بچه ها می مونی؟ چند سالت بود؟

- سن من مهم نیست. کارت رو بگو؟

ریز ریز خندید و گفت:

- نصفه شب چه کاری می‌تونم داشته باشم؟
عصبانی شدم و قطع کردم ولی یه قسمت شیطانی از وجودم بدش نمی‌اومد
که دوباره زنگ بزنه.

Sms داد:

- کارت دارم.
بلافاصله زنگ زد. جواب دادم:
- می‌شنوم.
- تو که قطع کردی. چرا خاموش نکردی؟
- چرا خاموش می‌کردم؟!
- همیشه فقط وقتی باهات کار داشتند، بهت زنگ زدند؟
- ...

- من حالم خوب نیست!
خواستم بگم «برو دکتر» ولی لحنش خیلی مظلومانه بود.
- چه کاری از دست من برمیاد؟!
- حاضر شو بریم دور بزنیم!
جانم! دو تا شاخ سه وجبی روی سرم سبز شد و موندم که چی جوابش رو بدم.
این پیش خودش چی فکر کرده بود! فکر می‌کرد من کیما! یادم افتاد که این آدم
خیلی اهل توهمه. جمله هام رو رسمی کردم:
- این وقت شب؟ چه طور فکر کردید من ممکنه قبول کنم.
- من که خفاش شب نیستم. مثلاً فامیلیم.
- چرا به من زنگ زدید؟

صداداش کمی تلخ تر شد و گفت:

- به کی زنگ می زدم؟

توی دلم گفتم «به هر کی قبلا زنگ می زدی» و بلند گفتم:

- به دوست دخترت!

خواستم با این جمله یاد آوری کنم که کارش فراتر از رابطه ی عموی شوهر خواهر ناتنی بود.

-نمی خواستم بیدارشون کنم.

خودش هم پنهان نمی کرد که بیش تر از یه نفر دور و برش هست. از این واضح تر نمی تونست بگه «بیدار کردن تو مهم نیست».

خندیدم و گفتم:

- خدا بزرگه. ایشا... شفا پیدا می کنید.

-من جدی حرف می زنم.

-زنگ بزنی داورژانس.

-جلوی در عمارت پارک کردم.

قطع کرد. هر کس دیگه ای به جز اون بود، من تا الان بیرون بودم که ببینم چرا حالش بد. گوشی رو روی میز گذاشتم و لباس پوشیدم. باید تکلیفش رو روشن می کردم. باید دلیل این رفتارش رو می پرسیدم. خوشبختانه کد قفل امنیتی رو همه ی افراد خونه می دونستند. همون جایی که گفته بود پارک کرده بود. سوار شدم. سرش رو از روی فرمون بلند کرد و با دل خوری نگاهم کرد:

- مجبور شدی. نه؟

- حالا که این جام.

خواست روشن کنه که گفتم:

- نه. جایی نمی ریم. مشکل چیه؟

در کمال تعجب گفت:

- مشکلی ندارم. می خواستم ببینمت.

- معنی این رفتار ها چیه؟

...

- اگر فکر می کنی من ازت خوشم اومده، پس بذار...

دستش رو بلند کرد که دیگه ادامه ندم.

- آدم هایی که خود شون درگیر مشکلات هستند، بهتر می توندن بقیه رو درک کنند.

- تو که چیزی به من نمیگی که بخوام درکت کنم.

و منتظر نگاهش کردم.

- خودم هم نمی دونم چرا می خوام ببینمت. مشکلم دقیقا همینیه.

دوباره به چشم هام خیره شد. این حرف ها بوی درد سر می داد و من نمی خواستم روش بهم باز بشه. این آدم با روش زندگی ای که انتخاب کرده بود به چه درد من می خورد. نمی خواستم یکی از زن های حرم سراس! باشم. خیلی جدی گفتم:

- من متوجه منظورتون نشدم. شما هم اصلا این جا نبودید! Ok. برید خونه، استراحت کنید.

سریع پیاده شدم که چیزی من رو از حرف هام منصرف نکنه. اون شب تا صبح بیدار بودم.

□

پشت فرمون پراید نشسته بودم و جاده های سنگلاخی رو طی می کردم. همایون هم کنارم نشسته بود و آدرس می داد. دیروز باهاش تماس گرفته بودم که اگر کار خاصی قراره شروع کنند، خبرم کنه. اما گفت همه چیز طبق روند قبله. امروز می تونم برم که من رو با نمایندگی های تجهیزات مختلف و افرادی که توی انتخاب ملک و ساخت و ساز دستی دارند، آشنا کنه.

این سومین جایی بود که امروز می رفتیم و کیفم از شماره و کارت و کاتالوگ پر شده بود. ماشین رو پارک کردم و در عقب رو برای دختر همایون که شش ساله بود باز کردم و گفتم:

- بیا پایین حدیثه!

- خاله مردم این قدر تکتون تکتون خوردم.

و ادای قر دادن درآورد و خندید. همایون اخم کوچیکی کرد:

- خاله رو اذیت نکن.

دست حدیثه رو گرفتم و گفتم:

- راست میگه دیگه! این پراید من همین طوری داغونه چه برسه تو این جاده.

همایون: ماشین من هم توی این جاده همین طوره.

حدیثه: نه خیر. نیست.

من: آبروی شما هم جلوی دوست هاتون رفت.

همایون: آبرو که به ماشین نیست. من سادگی رو دوست دارم.
توی دلم گفتم «نه سادگی خراب». وارد گاراژ بزرگی شدیم و مردی با دیدن
همایون جلو اومد و احوال پرسى کرد و با اشاره به من گفت:
- خانومتون هستند؟

من جا خوردم و همایون با خنده گفت:
- از همکارها هستند. قصد دارند یه مزرعه ی ماهی همین اطراف تاسیس
کنند.

مرد بی اعتماد نگاهم کرد. علاوه بر این که زن بودم، خیلی هم جوون بودم و
به اون مرد حق می دادم که باور نکنه.
حدیثه آهسته گفت:

- آقاهه نمى دونه مامانم مرده!
موهاش رو ناز کردم و گفتم:

- رفته پیش خدا.

توی دلم به حرف خودم خندیدم. گفت:
- نه خیر. مرده!

به دفتر اون مرد که فامیلش محسنی بود رفتیم و در باره ی قیمت تجهیزات
انتقال آب و برج های هوادهی صحبت کردیم؛ که تمام مدت طرف صحبت
محسنی، همایون بود و تقریباً حتی به من نگاه هم نمى کرد. زود تر از دفتر
خارج شدم که حدیثه با من اومد و دستم رو گرفت. حس خوبی بهم دست
داد. چون مادر ندا شت ناخودآگاه باهاش هم زاد پنداری می کردم. لبخند زدم
و گفتم:

- چرا امروز نرفتی مهد؟

- می خواستم علی رو اذیت کنم.

- علی کیه؟

- بابام دیگه.

تعجب کردم و گفتم:

- چرا به بابات میگی «علی». گ*ن*ا*ه نداره؟

به این فکر کردم که من همه ی عمر حسرت از ته دل «بابا» گفتن رو دلم بود.

-چه طور اون من رو اذیت کنه؟

-اون که تو رو اذیت نمی کنه. تو فکر می کنی.

-نه خیر! همش من رو میبره خونه ی مادر جون. من نمی خوام.

بلندش کردم که از روی جوب پیره و همایون رو دیدم که از دور میاد.

-خب مودبانه بهش بگو.

-مادر جون گفته من رو نگه می داره تا بزرگ شم. من علی رو می خوام.

همایون نزدیک شده بود و چیزی نگفتم. سوار شدیم و به طرف مزرعه رفتیم،

توی راه از آینه به حدیثه نگاه کردم که اخم کرده بود. دلم گرفت. قبلا فکر می

کردم اگر توی پرورشگاه بزرگ می شدم، بهتر بود. اما الان نه! یه پدر نصفه

نیمه داشتن هم بهتر از هیچی بود. یهو حدیثه سرش رو از بین صندلی ها

بیرون آورد و گفت:

- من بستنی می خوام.

همایون: این جاها که مغازه نیست.

حدیثه: من بستنی.

همایون کمی بلند تر گفت:

- بعدا.

من: بذارید یه کم بگردیم. شاید یه چیزی بود.

همایون: نیست.

حدیثه: من بستنی می خوام.

و به شونه ی همایون مشت زد و جیغ کشید. همایون عصبی گفت:

- بشین سر جات. مگه نمی بینی مغازه نیست.

من: شاید توی فرعی ها باشه.

پیچیدم توی راهی که از جاده جدا می شد. همایون جدی گفت:

- نه خانم. مسیرتون رو برید.

به حدیثه که حالا گریه می کرد نگاه کردم. دلم خیلی سوخته بود. گفتم:

- عجله ای که نداریم...

همایون با اخم نگاهم کرد. دنده عقب گرفتم و به مسیر ادامه دادم. صدای

گریه ی آروم حدیثه می اومد و روی اعصابم بود ولی نمی توانستم دخالت کنم.

موقع پیاده شدنشون وقتی با همایون تنها شدم گفتم:

- باید بیشتر هواش رو داشته باشید که کمبود مادر رو حس نکنه.

ناراحت نگاهم کرد و گفت:

- همه ی زندگیم رو تعطیل کردم. دیگه چی کار کنم؟

جلوی زبونم اومد که بگم «خونه مادر بزرگش نبرش» ولی نگفتم، دلم نمی

خواست فضولی کرده باشم. وقت برگشت، همایون به زور حدیثه رو ازم جدا

کرد. که پادم انداخت، من وقتی بچه بودم دنبال کسی گریه نمی کردم. در واقع حس وابستگی نداشتم. هنوز هم ندارم.

□

نیکا و فرشید درگیر کارهای جشن بودند. من هم درگیر حساب و کتاب و برنامه ریزی برای پروژه ای که قرار بود شروع کنم. حتی با عده ای از بچه های دانشگاه و اساتید رشته ام، درباره ی این کار صحبت کرده بودم و مشورت گرفته بودم. اون شب نیکا از همیشه دیرتر به خونه اومد و من که بی خوابی به سرم زده بود، جلوی تلویزیون بودم و خانم هم بر عکس همیشه که زود می خوابید، در حال مطالعه بود. وقتی نیکا وارد شد سریع به طرفش رفت و گفت:

- عزیزم. دیر کردی.

-مامان! پدرم در اومد تا نوبت گرفتم.

-ژورنالش کو؟

نیکا ژورنال رو از کیف لپ تاپش بیرون آورد و روی میز گذاشت و خودش روی کاناپه لم داد. تا چشمش به من افتاد برق زد و گفت:

- ناری بیا.

و با دست اشاره کرد که سریع تر. بلند شدم و به طرفش رفتم. روی کاناپه

کنارش نشستم و گفتم:

- لباس عروسه؟

- آره؟

به طرح هایی که توی دست خانم ورق می خورد خیره شدم و تمام مدت به این فکر کردم که اگر من بودم کدوم رو انتخاب می کردم. بعد به این نتیجه رسیدم که «کی میاد من رو بگیره؟!»

خانوم روی یکی از عکس ها مکث کرد. به نظر من هم واقعا عالی بود. با هیجان انگشتم رو روی عکس گذاشتم و گفتم:
- خیلی قشنگه! مخصوصا اگر با سفید شیری باشه که به رنگ قهوه ای چشم و موهاش می یاد.

نیکا خندید و گفت:

- اتفاقا یکی از سه تا انتخاب من همین بود.

خانم ابرو بالا انداخت و ورق زد و گفت:

- نه! اون خوب نیست.

حس کردم نباید این لحظه های شیرین رو از مادر و دختر بگیرم. با گفتن «همه شون قشنگند» بلند شدم که به اتاقم برم. نیکا دستم رو گرفت و گفت:

- تو با دکتر حرفت شده؟

- من؟! نه! چه طور مگه؟

-فرشید می گفت، انگار ازت دل خوره.

به این آدلان می گفتمی بالای چشمش ابرو، بهش بر می خورد.

-بابت چی؟

-نمی دونم. بهش نگفته بودی میری شمال؟

سه روز بود که از شمال برگشته بودم و خبری از آدلان نبود. گفتم:

- برای چی باید می گفتم؟ از کی تا حالا من برنامه هام رو با اون هماهنگ می کنم؟

-اون چرا انتظار داشت تو بهش بگی؟

هر دو مشکوک نگاهم می کردند سعی کردم ذهنشون رو منحرف کنم:

- شاید چون معرف من بوده. شاید می خواسته چیزی به همایون بدم.

خانوم یکی از عکس ها رو بالا آورد و به نیکا گفت:

- این چه طوره؟

واضح بود که برای دور کردن من این رو گفت. به اتاقم رفتم. می دونستم

شمال رفتن من بهانه بود و آدلان به خاطر اون شب از من ناراحت بود. شاید

انتظار داشت ب*غ*لش کنم و به خاطر مشکل خیالیش دلداریش بدم!

صبح فردا بعد از کلی کشمکش ذهنی خودم رو راضی کردم که با آدلان تماس

بگیرم. بالاخره واسطه ی رفتن من به مزرعه اون بود و باید به اون هم اطلاع می

دادم. اما بعد از چند تا بوق، ریجکت کرد. به خودم فحش دادم که دیگه به این

آدم رو ندم.

چند ساعت بعد خودش تماس گرفت و با لحن طلبکارانه گفت:

- چی کار داشتی؟

...

-زود باش. کار دارم.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- نیکا می گفت، از دست من دلخورید!

-تو کی هستی که من به تو فکر کنم یا از دستت دل خور باشم؟!
 ناراحت شدم و به خودم لعنت فرستادم که بهش زنگ زده بودم. اما کم نیاوردم
 و گفتم:

OK. - پس خیالم راحت شد. خدا حافظ.

-همین؟

-پس چی؟

-چرا به من نگفتی، میری شمال؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و سعی کردم خون سرد باشم:

- چه لزومی داشت؟ فکر می کردم آقای همایون بهت گفته.

-حتی زنگ نزدی حالم رو پرسی. خوبه بهت گفته بودم حالم بده!

...

-خودت بخشی از قضیه ای. باید حلش کنیم!

...

-جلسه دارم. عصر میام دنبالت.

قطع کرد و sms داد:

- ۴:۳۰.

با خودم گفتم «چه قدر زود پسر خاله می شه». نه به اون برخورد تند، نه به این
 (میام دنبالت!) باید می دیدمش و این موش و گربه بازی ها رو تموم می کردم.

□

وقتی توی ماشین نشستم و به چشم های غمگینش نگاه کردم، فهمیدم که
 نباید می اوادم. کارم اشتباه بود که این جریان رو کش دادم. البته از خودم

مطمئن بودم. من آدمی نبودم که به کسی وابسته شم؛ یا روی هیچ مردی بیش تر از یه دوستی معمولی حساب کنم.

ماشین رو حرکت داد و هنوز هم ناراحت بود. حتی حس می کردم این جا بودنش از روی اجبار، که نمی تونستم درکش کنم. پشت چراغ قرمز، به طرفم برگشت و خیلی سریع اخم هاش باز شد و گفت:

-خوشت او مد؟

به ماتویی که خودش خریده بود و الان تن من بود، نگاه کرد.

-ممنون! به جز اونی که خراب شد، ماتوی سفید نداشتم.

-دیدي گفتم سفید دوست داری؟

و با انگشت یقه ی پیراهن جذب سفیدش رو گرفت و تگون داد و سرفه ی الکی کرد. خندیدم که اون هم خندید و تکه ای از موهایش رو از روی پیشونی کنار زد و حرکت کرد.

- کجا میریم؟

- نمی دونم! کافی شاپی، جایی.

- من حوصله ندارم یه جا بشینم.

- نکنه می خوای ببرمت شهر بازی؟!

نیم ساعت بعد توی پارک قدم می زدیم و پاپ کورن می خوردیم. به عنوان یه دوست معمولی زیاد هم بد نبود. اگر لوس بازی ها و «این رونمی خورم» و «اون جانمی شینم» و «این جواری راه نرو» هاش رو کنار می داشت!

-خوب شد با کت و شلوار نیومدم.

به جین سورمه ایش نگاه کردم و گفتم:
 - آره! اون طوری فکر می کردند بابای منی.
 با اخم مصنوعی برگشت و گفت:
 - من همش سی و پنج سالمه!
 - کمه؟ آرمان تو بیست و سه سالگی ازدواج کرد.
 - شوخی می کنی؟ می ترسید قحطی بشه؟
 با یادآوری اون روزها و دعواهای بابا و آرمان حالم گرفته شد و ذرتی رو که
 برداشته بودم، به بسته برگردوندم.
 - چی شد؟
 - بریم یه چیزی سوار بشیم.
 - تو برو... من آبرو دارم. یه وقت یکی از کارمندهام ممکنه من رو ببینه.
 - با این سر و وضع نمی شناسنت.
 و ناخودآگاه دستش رو از من کشیدم و گفتم:
 - بیا! من تنها نمیروم.
 - عمرا!

پنج دقیقه ی بعد توی ترن نشسته بودیم و آدلان مثل کارآگاه ها عینک آفتابی
 زده بود و حالت موهایش رو عوض کرده بود؛ که شناسایی نشه...
 نصف بازی ها رو سوار شدیم و اون حالت اجبار توی صورتش جای خودش
 رو به آرامش داده بود. روی نیمکتِ رو به روی استخر، نشستیم و به فواره ها
 خیره شدیم. یاد اون روز افتادم که بابا می خواست فواره های استخر رو کار
 بذاره. بالای سرِ کارگرها ایستاده بود و دستور می داد. من و نیکا و پیام از پشت

هولش دادیم. افتاد وسط ل*ج*ن های کفِ استخر که قرار بود تمیز بشند. سریع در رفتیم. همیشه زیاد دعوا نمی کرد؛ ولی اون روز خیلی عصبانی دنبالمون دوید. گوش نیکا و پیام رو حسابی پیچوند؛ که اشکشون در اومد اما وقتی به من رسید، فقط اخم کرد و چیزی نگفت. اون روز خیلی احساس خوبی داشتم و فکر می کردم یه فرق مهم با بقیه دارم.

با دست آدلان که جلوی صورتم تکون می خورد، به خودم اومدم و گفتم:

- چیه؟

- کجایی؟

- همین جا!

و از اون که کاملاً به من چسبیده بود و دست چپش دور شونه هام بود، فاصله گرفتم. خودش هم کنار کشید و گفت:

- تو چرا یهو رسمی میشی؟

- رسمی نمیشم. فاصله ی دوستی رو رعایت می کنم.

- ولی من دیدم تو با پیام شوخی های ناجور می کنی.

خندیدم و گفتم:

- من و پیام با هم بزرگ شدیم. ولی تو دوست منی.

و تاکید کردم:

- دوست معمولی!

اخم کرد. از روی نیمکت بلند شد و دست هاش رو توی جیبش گذاشت.

همون لحظه صدای دادی از دور شنیدم و دوستی روی شونه ام نشست. به

پشت نیمکت نگاه کردیم و یه خانم چادری رو با یه سرباز سبزپوش دیدیم.

زیر لب گفتیم:

- لعنت!

به طرف آدلان که با بهت نگاه می کرد، برگشتم. واقعا درکش می کردم. اگر کسی این اطراف یا هر جایی که ممکن بود ما رو ببرند، اون رو می شناخت، باعث آبروریزی بزرگی بود. درز این خبر که دکتر آدلان فاخته، صاحب فروشگاه های زنجیره ای فاخته که اجناسش توی هر خونه ای پیدا می شد، با دختری شبیه من، توی یه پارک درجه ی سه، سوار ون ارشاد بشه... یه اقتضاح بزرگ بود. باز تابستون رسید و خفت کردن شروع شد.

زن به حرف اومد:

- این چه سر و وضعیه؟

به خودم نگاه کردم. ماتنوی سفید و جین سرمه ای و طبق عادت آستین هام رو تازه بودم. آرایش معمولی داشتم. موهام کمی روی صورتم بود. سریع خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

- ببخشید! الان به مامانم میگم برام لباس بپاره.

- پس قبلا هم گرفتنت! با این آقا چه نسبتی داری؟

- با کی؟

به آدلان که با خون سردی ظاهری ایستاده بود، نگاه کردم و گفتم:

- من اومدم، این جا بود.

سرباز به حرف اومد:

- کنارت نشسته بود.

آدلان عینکش رو درآورد و یوسف وار گفت:

- دیدید که داشتم می رفتم.

تو دلم گفتم « دهنّت سرویس» و به طرف زن برگشتم:

- ببخشید! مامانم من رو می کشه.

- با ما میای، تعهد میدی. بلند شو...

بازوم رو کشید. کیفم رو برداشتم و بدون نگاه به آدلان به طرف چند نفر دیگه

که لباس هایی تو چشم تر از من پوشیده بودند، رفتم.

ناراحت بودم. اگر حتی یک در صد براش اهمیت داشتم، این قدر راحت کنار

نمی کشید. دلیل این رفتارهای متناقضش رو نمی دونستم. صدای جیغ جیغ و

گریه و التماس های الکی توی سرم می پیچید. اعصابم واقعا داغون شده بود.

حتی سعی نکرد با پول مشکل رو حل کنه. به خروجی پارک نزدیک شده

بودیم. به خیابون و اطراف دقت کردم. کیفم رو محکم گرفتم و خدا رو شکر

کردم که کفشه پاشنه دار نپوشیدم. تا سه شمردم و به طرف خیابون دویدم.

صدای قیل و قال زن ها و داد سربازی که دنبالم می دوید، بلند شد. به شلوغی

خیابون زدم. صدای بوق و داد راننده ها رو می شنیدم. سرباز همچنان می

دوید. ولی مطمئن بودم که زیاد ادامه نمیده. دنبال قاتل و دزد که نبود. از وسط

بلوار پریدم و صدای سوت دو تا پسر که توی پیاده رو تشویقم می کردند، بلند

شد. صدای ترمز یه سمند که لاستیک هاش روی آسفالت کشیده شد، به

گوشتم خورد و بعد بوق ماشین های عقبی. حالم بد بود و فقط می دویدم.

حضور سرباز رو حس نمی کردم اما می دویدم. به عقب برگشتم. به جز نگاه

های عصبانی چند راننده و خنده و تعجب آدم های اطراف ، چیزی نبود. نفسم بالا نمی اومد و حس می کردم پاهام جدا شده. وارد فرعی شدم و در بست گرفتم. به صندلی تکیه دادم. به این تخلیه ی انرژی نیاز داشتم تا مغزم منفجر نشه. گو شیم زنگ خورد و شماره ی آدلان افتاد. جواب ندادم. دیگه به عنوان دوست معمولی هم قبولش نداشتم. اگر حتی پسر های دانشگاه همراهم بودند، یه واکنشی نشون می دادند.

نیم ساعت بعد توی عمارت بودم؛ که نیکا تماس گرفت و با نگرانی گفت:

- کجایی؟

-خونه!

بلند خندید و بریده بریده گفت:

- فکر کردم این دفعه دیگه گرفتنت.

خندیدم و چیزی نگفتم.

-با دکتر بودی؟ ... خیلی نگرانت بود.

پوزخند زدم و گفتم:

- چی بهش گفتی؟

-گفتم نگران خودت باش. ناری تا حالا سه بار پیچونده، باز هم می تونه!

-دعا کن فرشید به عموش نرفته باشه... مثل دختر مدرسه ای ها رفتار کرد.

-چه طور مگه؟

-بی خیال!

۵

توی ماشین نشسته بودم و مردد بودم که برم یا نه!

نگاهی به تابلوی «آژانس مسکن کبیری» انداختم و با خودم گفتم «بلاخره که چی؟»

پیاده شدم و هنوز در رو نبسته بودم که یادم افتاد با خود حامد تماس نگرفتم؛ که ببینم هست یا نه. شماره اش رو گرفتم و منتظر شدم. بعد از دو تا بوق جواب داد و وقتی فهمید جلوی در هستم، خودش به استقبالم اومد. ماشین رو قفل کردم و جلوی در بهش رسیدم. با هم وارد شدیم. یک جفت چشم خشمگین! به طرفمون برگشت. هول کردم و سریع گفتم «سلام» که فقط سر تگون داد. به حامد گفتم:

- ناراحت شد؟

- نمی دونم. به من گفته بود زیاد به تو نزدیک نشم.

- وای. من نمی خواستم، برات دردسر درست کنم.

- کسی حق نداره تو زندگی من دخالت کنه.

- کاش نمی اومدم.

- اتفاقی افتاده؟

- نه. اومدم درباره ی فروش ملک صحبت کنم.

- به این زودی؟

- من تا پولی دستم نباشه، کاری نمی تونم بکنم.

- پرورش ماهی که این همه سرمایه نمی خواد؟

- من چیز دیگه ای ندارم.

توی فکر رفت و به میز زل زد. بعد از چند ثانیه گفت:

- پس تصمیمت قطعی!

- توجه قیمتی پیشنهاد میدی؟

- من قیمت پایه رو دو میلیارد می ذارم که با تخفیف ضرر نکنی.

- به نظرت تا کی ممکنه فروش بره؟

- پول زیادیه. زمینت فقط به درد مجتمع می خوره. طول می کشه.

- ته دلم ناراحت شدم. دلم نمی خواست ویلا رو خراب کنندی.

- ناراحت شدی؟

- نه.

یک ساعت صحبت کردیم و قرار شد با من تماس بگیره. پشت ترافیک گیر کرده بودم و چون رانندگیم تعریفی نداشت، تمام تمرکز روی ماشین ها و خیابون بود؛ که توی این هیری ویری، تصادف نکنم. گوشیم برای ۱۸مین بار زنگ خورد و باز هم شماره ی آدلان افتاد. برای ۱۸مین بار SMS اومد؛ که من شرایط خوندنش رو نداشتم و تمام حواسم به رانندگی بود. از ترافیک «چمران» خارج شدم و ماشین رو گرفتم ب*غ*ل، منتظر شدم تا زنگ بزنه. ۱۰ دقیقه گذشت. خواستم حرکت کنم که زنگ خورد. جواب دادم و بدون سلام گفتم:

- چی می خوای؟

عصبانی گفتم:

- این چه طرز حرف زدنه؟!

-اونی که باید عصبانی باشه منم!

-سه روزه جواب من رو نمیدی. چرا؟

-یعنی تو نمی دونی «چرا».

...-

- با اون حرکت سوپر قهرمانانه ات ، چه جورى روت شده زنگ بزنى ؟

- نكنه انتظار داشتى باهاشون برم كلانترى؟!

- از تو انتظار هيچي نميشه داشت.

- مى خواستى خودت رو با آرايش خفه نكنى!

...-

- با مردمى كه در حد دربون خونه ام نيستند، درگير بشم. به خاطر چي ؟ به

خاطر تو؟

من خودم مى دونستم براى من خيلى زياديه، لازم نبود هي به روم بياره. دوباره

عصبى شده بودم. كنترل خودم رو نداشتم. مى ترسيدم كم كم ديوونه بشم.

- به خاطر من نه، به خاطر خودت. به خاطر اين كه مثل دختر بچه ها نشاشي

به هيكلت جلوى دو نفر آدم.

سكوت كرده بود. واضح بود كه شوكه شده. خودم هم جا خورده بودم. بعد از

وقفه ي چند ثانيه اى گفتم:

- خيلى بى ادبى!

- چيه؟ اين قدر همه قربون صدمه ات رفتند كه واقعيت خودت رو نمى بينى.

- متاسفم كه حتى باهاش هم كلام شدم.

- منم متاسفم كه رفتار مردها بيش تر از ظاهر و پولشون برام مهمه!

به ثانيه نكشيد كه قطع كرد. گوشى رو روى صندلى ب*غ*ل انداختم و سرم

رو روى فرمون گذاشتم. بغض عجيبى توى گلوم گير كرده بود. اما من خيلى

وقت بود که به خودم قول داده بودم، گریه نکنم. فکر می کرد کیه؟ فکر می کرد برای من مهمه؟! من سخت تر از این ها رو تحمل کرده بودم.

□

از دیروز که دعوا کرده بودم حالم گرفته بود. امیدوار بودم ان قدر آدم باشه که کسی رو وارد جریان نکنه. صبح پریود شده بودم و الان که نزدیک ظهر بود، یه مسکن خورده بودم و روی تاب کنار استخر، تکون می خوردم. آهنگ «یاور همیشه مومن» داریوش رو گوش می دادم؛ که دیدم فاطمه روی تراس غربی برام دست تکون میده. هندزفری رو از گوشم در آوردم و شنیدم که میگه:

- نارینه جان! بیا این جا.

به طرف ایوان رفتم و رو به تراس ایستادم. از نرده ها خم شد و گفت:

- عمه خانم کارت داره. توی اتاقش منتظره.

-مرسی. الان میرم.

اجازه ی ورود گرفتم. وقتی روی کاناپه ی اتاقش نشستم، مونده بودم که درباره ی دعوا شنیده یا گشت ارشاد. چیزی نگفتم که سوتی ندم. بعد از چند لحظه خیلی مختصر گفت:

- کبیری با من تماس گرفت.

همین جمله کافی بود که تا آخر خط رو بخونم. خیلی خون سرد گفتم:

- خودم می خواستم بهتون بگم.

-چه چیزی رو بگی؟

-همون چیزی که کلاغ ها زحمتش رو کشیدند.

اخم کرد و گفت:

- خودم بهش سپرده بودم.

...-

-می خوای خونه باغ رو بفروشی؟

-بله!

-چرا؟

-پول لازم دارم.

-به خاطر چی؟

-یعنی نمی دونید!؟

-به هر حال... تو حق فروش اون ملک رو نداری.

با تعجب نگاهش کردم. چی می گفت!

-یعنی چی که حق ندارم؟ اون ملک به نام منه.

-اون جا خونه ی ما بوده... سال ها اون جا زندگی کردیم.

...-

-کسی حق نداره اون جا رو بفروشه.

-اگر این قدر مهم بود. پس چرا ولش کردید.

-حتما دلیلی داشتیم.

-من تصمیمم رو گرفتم.

-حرفم رو تکرار نمی کنم!

عصبانی شدم و بلند تر از معمول گفتم:

- جدی! چیزی رو به نام من کردید که همیشه فروخت. خیلی خوبه. آفرین!

در باز شد. نیکا وارد شد و گفت:

- چی شده؟

عصبی خندیدم و گفتم:

- هیچی! من رو مسخره کردید.

نیکا به طرف عمه که با حرص به من نگاه می کرد، برگشت و منتظر موند.

عمه رو به من گفت:

- چه قدر پول می خوای؟

- پس فکر می کردید به خاطر چی میرم شمال؟ فکر می کردید با چه پولی

قراره مزرعه بزنم؟

- بچه ها پولی که می خوای بهت میدن.

داد زدم:

- پولی که خودم دارم رو از نیکا و آرمان بگیرم؟!

حالا خانم هم وارد اتاق شده بود و با خشم نگاهمون می کرد. عمه دوباره به

حرف اومد:

- به آرمان میگم ازت بخره... تو لیاقت اون خونه رو نداری... اون خونه ی

اجدادی ماست.

صدام هنوز هم بلند بود:

- پس چرا به نام من کردید؟

عمه نگاهی به خانم انداخت که معنیش رو اون روز نفهمیدم.

نیکا سریع گفت:

- من ازت می خرم. اصلا سرمایه ی استخر ماهی از من، کار از تو...

با نفرت به جمع نگاه کردم و بیرون رفتم. این همه وقت اجازه داده بودند، با این فکر برم شمال و برگردم که قراره یه کاری برای خودم دست و پا کنم. یه مانتو پوشیدم و سوئیچ رو برداشتم و رفتم پایین. عزیز از جاش بلند شد و گفت:

- کجا میری مادر با این حال؟

معلوم بود که صدامون رو شنیده. از بچگی هر وقت اعصابم خرد بود، می اومدم پیشش. خیلی بیش تر از آشپزخونه، دوستش داشتم. گفتم:

- زود برمی گردم.

دستم رو گرفت و به طرف اتاقش کشید و گفت:

- به ابوالفضل اگه بذارم این طوری رانندگی کنی.

گوشه ی اتاقش نشسته بودم و دست هام رو دور زانوهام قفل کرده بودم. با یک لیوان گل گاو زبون و نبات، کنارم نشست. یاد کمر دردم افتادم و گفتم:

- عزیز مسکن نداری؟

- صبر کن یه چیزی پیدا کنم.

رفت بیرون و بعد از چند دقیقه برگشت. بسته ی قرص رو به طرفم گرفت و گفت:

- یکی بیش تر نخوری. این چیز ها بیش تر آدم رو مریض می کنه. همون نبات رو بخور.

قرص رو خوردم. یه جرعه از نبات داغ رو هم سر کشیدم و روی زمین خوابیدم. سریع برام جا پهن کرد و بالش گذاشت. گفتم:

- نمی خواد عزیز. همین جوری خوبه.

ولی اصرار کرد و رفتم زیر پتو. اول تیر بود ولی من احساس سرما می کردم. ساعت چهار عصر بود که با زنگ موبایلم بیدار شدم. یه لحظه توی تشخیص زمان و مکان گیج شدم؛ اما زود به خودم اومدم و دکمه ی call رو زدم و سلام کردم. صدای حامد به گوشم خورد:

- سلام. خواب بودی؟

- نه!

-آخه صدات گرفته.

-چیزی شده؟

-آره. بابا گفت زمین رو توفایل های فروش ندارم!

-می دونم. عمه ام بهش گفته.

-چی کار کنم؟ مالک تویی.

کمی مکث کردم و گفتم:

- فعلا دست نگه می دارم. شاید مجبور شم بدون اطلاعشون بفروشم.

...

-پایه ای؟

-من همین طوری هم با پدرم درگیرم. چه برسه به این مخفی کاری بزرگ...

-درک می کنم. مهم نیست.

-هر تصمیمی گرفتی، به من بگو. شاید بشه کاری کرد.

-ممنون.

گرسنه بودم؛ ولی اشتهايي نداشتم. دوباره زیر پتو رفتم و چشم هام رو بستم.



لادن بعد از نیم ساعت حرف زدن درباره ی این که خانواده اش اصرار دارند، با پسرخاله ش ازدواج کنه و خودش زیاد تمایل نداره، گفت:

- تو بودی چی کار می کردی؟

خندیدم و گفتم:

- با کله قبول می کردم. عزیز من توی این قحطی پسر خوب، توداری ناز می کنی؟

-نه. ناز نمی کنم، می ترسم.

-تو اگر نمی خواستیش نیم ساعت درباره اش حرف نمی زدی. اونم با کسی که مطمئنی مجابت می کنه.

خندید و گفت:

- یعنی میگی قبول کنم؟

-وقتی همه راضی هستند و پسر خوبیه، چرا نه؟ همه که نباید عاشق باشند.

-لیدا هم همین رو میگه.

-Ok صبر کن ببینم کی در می زنه.

-باشه.

در بالکن رو باز کردم و وارد اتاق شدم. صدای در زدن واضح تر شد. کی بود که این قدر مودب شده بود! در رو باز کردم و نیکا رو دیدم و یادم افتاد که چهار روزه باهاش حرف نزدیم و اصلا زیاد از اتاق بیرون نرفتیم. حتی برای شام و نهار.

لادن توی گوشم گفت:

- کی بود؟

در رو باز کردم که بیاد داخل. به لادن گفتم:

- نیکاست. پس مشکل حل شد؟

-خودم هم به این نتیجه رسیده بودم.

-بعدا باهات تماس می گیرم، ببینم چی کار کردی.

وقتی قطع کردم نیکا پشت میز نشسته بود و با لپ تاپم ور می رفت. روی میز

نشستم و گفتم:

- خب؟

-می شکنه!

-مگه من چند کیلو هستم؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- کی بود؟

-لادن. داره شوهر می کنه.

-با کی؟

-پسر خاله اش.

روی صندلی یه دور چرخ زد و گفت:

- الان مثلاً قهری؟!

-نه! مگه بچه ام.

-پس چرا این طوری رفتار می کنی؟

-چه طوری؟

ابرو بالا انداخت و بلند شد، رفت جلوی شیشه ی تراس:

- شونزده روز دیگه عروسی منه. یه وقت نگي زنده ام، مُردم...

-خیلی ها میگن. یه نفر کم و زیادش تاثیری نداره.

و پوزخند زد. به طرفم برگشت و گفت:

- خیلی تلخ شدی! یعنی پول این قدر مهمه؟ وقتی فهمیدی نمی تونی اون ملک رو بفروشی، خیلی رفتارت عوض شد!

- پول مهم نیست! چرا نمی فهمی؟! تنها چیزی که همیشه فروخت رو به نام من کردند. یعنی به اندازه ی سگ در خونه هم برای بابات ارزش نداشتم.

نیکا که انتظار این لحن رو نداشت، با ناراحتی گفت:

- فکر کردی چیزایی که به من رسیده رو می تونم حالا حالا ها بفروشم؟

صداش رو بلند تر کرد و گفت:

- نه! این ثروت همش نمایشیه، ثروت خونوادگیه. همیشه فروخت. من هم فقط از درآمد کارخونه و کارگاه یا سود سهام استفاده می کنم. تازه همون ها هم باید از شصت تا فیلتر رد بشه و به کلی آدم جواب پس بدم. تو که می دونی صادقی توی پول دادن چه قدر سختگیره.

چیزی نگفتم. دل خور بودم و این حرف ها حالیم نمی شد.

بعد از پنج دقیقه سکوت گفت:

- پاشو حاضر شو! من کلی کار دارم.

-چی کار؟

-سفارش هام رسیده. نمی خوام دیزاین خونه رو بسپرم به کسی.

-فقط من و توایم؟

-فرشید هم هست. تا طرح بدیم و ناهار بخوریم، کارگراها هم می رسند.
چیزی نگفتم و حاضر شدم. بیست دقیقه ی بعد توی خونه بودیم و خوشبختانه
سیستم سرمایایی خوب کار می کرد. یه تونیک گشاد با ساپورت پوشیده بودم و
موهای بلندم رودم اسبی بسته بودم. نیکا هم پیراهن مردونه یاسی و شلوارک
پوشیده بود. به تیپ خودمون نگاه انداختیم و خندیدیم. نمی دونستیم چی
پوشیم که مناسب کار کردن باشه. نیکا به آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

- خوب چیدم؟

-آره. ولی همه خاک گرفته.

-هفته ی آخر دوباره کارگر می گیرم.

-الان چی کار کنیم؟

-طرح بدیم تا فرشید کارگرهای شرکت رو بیاره.

-طرح رو بعدا میدیم. برو پرده ها رو بیار.

-ما که بلد نیستیم.

-چهارپایه دارید؟

-آره.

من رفتم سراغ چهارپایه و کشون کشون تا پذیرایی آوردمش. نیکا هم پرده ها
رو آورد. پنجره خیلی بزرگ بود و من نمی دونستم از کجا شروع کنم. از عکس
پرده ای که انتخاب کرده بود، فهمیدم که باید چه کار کنم. نیم ساعت گذشت
و با بدبختی پرده رو نصب کردم. گفتم:

- خوب شد؟

چند تا ایراد گرفت. درست کردم و دوباره گفتم:

- حالا خوبه؟

-نه. پف پابینش رو درست کن.

-حالا؟

-چین های حریر رو صاف کن.

از لای حریر زیر والان، پورشه ی فرشید رو دیدم که توی حیاط پارک شد.
گفتم:

- بدو. حاج آقا تون اومد.

خندید و به طرف در ورود رفت. در رو باز کرد و گفت:

- وای!

سریع بست و دوید توی اتاق. دوباره نگاه کردم که آدلان رو نزدیک پله های
ورودی دیدم و بلند، طوری که نیکا بشنوه، گفتم:

- بهش گفته بودی، من هم هستم! مگه نه؟

نیکا با شلوار جین برگشت و گفت:

- به کی؟

-دکتر.

-شاید فرشید گفته. می خوامی قایم شی؟

-کی می خواد قایم شه؟

جمله ی آخر از فرشید بود. هر دو به طرفش برگشتیم و نیکا گفت:

- هیچ کس.

سریع به طرفش رفت و بازوش رو گرفت و با آدلان احوال پرسید. من هم از همون بالا سلام کردم و برگشتم که چین های حریر رو درست کنم. صدای فرشید اومد:

- نارینه جان! چرا تو رفتی بالا. صبر کن تا دو ساعت دیگه کارگرا می رسند.
من: سخت نیست.

نیکا: زود تر نمی شد. خیلی کار داریم.

آدلان: اول ناهار!

صدای جا به جا کردن ظرف و قاشق و چنگال توی فضا پیچید و من هنوز سرگرم حریر بودم. کارم تموم شد و به نیکا گفتم:
- خوب شد؟

نیکا: آره. عالیه. بیا پایین، خسته شدی.

آدلان: نه! چین ها قرینه نیست.

حالا واسه من متخصص نصب پرده شده. اصلا مگه با من قهر نبود، این جا چی کار می کرد. توجهی نکردم و پریدم پایین که دوباره گفت:

- نیکا جان! گوش های دوستت مشکل داره؟

من: مشکل نداره! عرصه رو برای متخصصین باز گذاشتم.

-من برم بالای چهارپایه؟!

-نه! میگیرم پرده بیاد پایین برای دست ب*و*سی!

خودم خنده ام گرفته بود و فرشید از خنده ی بی صدا سرخ شده بود. آدلان به طرفش برگشت و اخم کرد.

روی سرامیک ها روزنامه کشیدیم و وسایل رو چیدیم و مشغول خوردن شدیم.

حس کردم مردها از روی زمین نشستن معذب شدند. رو به فرشید گفتم:

- تا حالا پیک نیک نرفتید؟

فرشید، سریع منظورم رو گرفت و گفت:

- من که مشکلی ندارم.

آدلان که کنارم نشسته بود گفت:

- من دارم! کاش روی میز می چیدیم.

نیکا: پس صبر کنید. الان وسایل روی میز رو بر می داریم.

من: نه! کثیف می شه. اولین شام دو نفره رو باید روش بخورید!

نیکا لبخند زد و به فرشید خیره شد. توی دلم گفتم «اوووغ».

آدلان: پس تکلیف کمر من چی می شه؟

-کت و شلوارت رو در می آوردی، راحت بودی!

-می خوای چیزای دیگه رو هم در بیارم؟! تعارف نکن.

تازه یادم افتاد که این جا خونه اش نیست، که لباس دیگه ای داشته باشه.

فرشید دوباره بی صدا می خندید؛ که این بار من بهش اخم کردم.

بعد از ناهار هر کسی یه گوشه ای نشسته بود که گفتم:

- بلند شید شروع کنیم؛ تا کارگر ها برسند.

فرشید با ناباوری نگاهم کرد و آدلان گفت:

- یعنی چی؟

-یعنی کف پذیرایی رو تمیز کنیم و مبل ها رو بچینیم.

فرشید: طی بکشیم؟!

خندیدم و گفتم:

- اگه به اتوی لباس بر نمی خوره!

آدلان: لازم نکرده. الان می رسند.

-آقای... دکتر!... فکر می کنم شما اگر لامپ اتاقتون هم بسوزه، منتظر میشید تا کارگر بیاد عوض کنه.

-«خوب زندگی کردن» چه ایرادی داره؟

-این خوب زندگی کردن نیست، بی عرضگیه!

با عصبانیت گفت:

- بی عرضگی! تا حالا توی عمرت چند نفر رو دیدی که در عرض پنج سال سرمایه شون رو سه برابر کنند؟

انگشتش رو روی گیجگاهش گذاشت و گفت:

- من با این جا پول درمیارم و به خاطر راحتیم خرج می کنم. فکر می کنی ثروتی که از پدر و مادرم بهم رسید چه قدر بود؟ در مقابل چیزی که الان دارم، به حساب نمی اومد.

-من به پول های شما کاری ندارم! ل*ذ*ت زندگی توی همین جزئیاته. یه زن نمی تونه تحمل کنه که شوهرش برای چیزهای کوچولو هم، وابسته به دیگران باشه.

به نیکا که نگران نگاهم می کرد گفتم:

- مگه نه؟

نیکا شونه بالا انداخت که عصبانی نگاهش کردم.

آدلان: تو از ل*ذ*ت چی می فهمی؟ توی بهترین رستوران های ارو پا با معروف ترین آدم ها، غذا خوردی؟ بلیط بزرگترین کنسرت های آمریکا رو گرفتی؟ تعطیلات رو توی زیبا ترین جزیره های یونان گذروندی؟ عجیب ترین سازه های دنیا رو...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- تو بیش تر، از گفتن این جمله ها به دیگران ل*ذ*ت می بری، تا انجام دادنشون.

...-

-من با وجود این همه بدبختی، ل*ذ*ت های زیادی رو هم توی زندگیم داشتم. اما شک دارم تو حتی یک بار احساس رضایت و خوش حالی کرده باشی.

با دل خوری و عصبانیت نگاهم کرد. رو به نیکا گفتم:

- میرم پرده های اتاق ها رو نصب کنم.

جلوی سه جفت چشم چهارپایه رو کشون کشون به اتاق بردم. توی اتاق احساس های متضادی بهم دست داد. هم حس می کردم خیلی شعار دادم. هم خوش حال بودم که جوابی نداشت که بده.

اما بیش تر از همه ناراحت بودم. مخصوصا از لحظه ی آخری که نگاهم به چشم هاش افتاد و حرص خوردنش رو دیدم.

پرده ی اتاق دوم رو هم نصب کردم و پایین اومدم که دورنماش رو ببینم. نیم ساعتی می شد که کارگراها اومده بودند و مشغول تمیز کاری و جا به جایی

بودند. حس کردم چین های سمت راست بیشتره. چهارپایه رو جا به جا کردم و مشغول پخش کردن چین ها شدم. به این فکر می کردم که هیچ وقت ممکن نیست برای خودم این کارها رو کنم. نه با اخلاق و شرایطی که داشتم، موقعیت ازدواج برام پیش می اومد، نه پولی داشتم که خونه ی م*س*تقلی برای خودم بخرم. حتی توان رسیدگی به خونه باغ رو هم نداشتم؛ که برم اون جا زندگی کنم. البته تنها زندگی کردن توی همچین خونه ی بزرگی هم خطرناک بود، هم مسخره. تمام پولی که تو حسابم بود به چهل میلیون هم نمی رسید. اگر تمامش رو برای رهن خونه می دادم، کاری نداشتم که خرج خودم رو بدم. تو دلم گفتم «اگر نتونم ملک رو بفروشم، دنبال کار می گردم».

-خوبه!

توی قاب در ایستاده بود. کتش رو هم در آورده بود و دست به سینه و شیطان نگاهم می کرد. دوباره با پرده ور رفتم که بره. اما وارد اتاق شد و کنار چهارپایه ایستاد:

- چرا موهات رو کوتاه تر نمی کنی؟

خواستم بگم «به تو چه؟» ولی گفتم:

- منتظر اجازه ی شما بودم!

ازش بعید نبود که بزنه زیر چهارپایه و صحنه ی رماتیک درست کنه. پس سریع پایین پریدم و مشغول جمع کردن وسیله ها شدم. اما یهو دیدم روی زمین نیستم و دارم دست و پا می زنم. نگاهش کردم که دیدم داره می خنده و دست هاش دور کمرمه. اصلا نمی دونستم باید چی بگم. خیلی غیر منتظره بود. خودم رو جمع کردم و گفتم:

- چی کار می کنی؟

با خنده گفت:

- می خوام ببینم چند کیلویی که همش داری بالا و پایین می پری!

-من رو بذار زمین دیوانه!

-نذارم چی کار می کنی؟

-داد می زنم. آبروت بره!

-چه قدر کلاسیک...

ولم کرد که نزدیک بود بیفتم و تازه به این باور رسیدم که خیلی ازش کوتاه ترم.

برگشتم و با مشت توی شکمش زدم که خنده اش محو شد و با بهت نگاهم

کرد و گفت:

- چه بچه ی پر رویی هستی!

-دفعه ی بعدی که یه جای دیگه ات خورد، می فهمی پر رویی چیه!

در حالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت:

- باورم نمیشه با دختری که این قدر بی ادبه، فامیلم.

-من رک هستم، نه بی ادب! خطوط ادب رو نباید پدرهامون برامون تعیین

کنند.

-بعضی چیزها توفطرت آدم هاست.

-همه چیز قرارداده!

و توی دلم گفتم «باز نارین رفت بالای منبر».

- باز ناری رفت بالای منبر!

با صدای نیکا به طرف در برگشتم. با اشاره به پرده گفتم:

- خوب شد؟

-آره. مرسی.

وسایل رو از روی زمین برداشتم و دنبال نیکا رفتم. آخرین لحظه حس کردم که موهام از روی دستش رد شد. برگشتم و چشم غره رفتم که فقط ابروش رو بالا انداخت و خرگوشی نگاه کرد.

۶

گوشیم توی دستم و بیره رفت. شماره ی همایون بود که sms داده بود:

- حدیثه میگه «خاله کجایی؟»

خندیدم و نوشتم:

- به حدیثه بگید «نزدیک مزرعه ام».

دیروز وقتی همایون تماس گرفت که برای هوادهی استخرها خبرم کنه، چندبار سر-زبونم اومد که بگم فعلا قضیه منتفیه ولی نتونستم بگم. به خصوص که گفت حدیثه هم نمیره مهد که من رو ببینه. همون دیروز می خواستم به آدلان زنگ بزنم که مثل دفعه ی قبل نشه. ولی با خودم گفتم چه ربطی به اون داره. حتی شاید تصور کنه که از عمد این بار بهش گفتم که من رو بر سونه. بنابراین با آژانس اومدم. پراید ممکن بود هر لحظه جوش بیاره و من تصمیم گرفته بودم فعلا توی جاده های طولانی نروم. وقتی دروازه رو دیدم از راننده تشکر کردم و پیاده شدم. از دور برای حدیثه دست تگون دادم. دختر بانمکی بود که موهای فر ریز داشت و مشخص بود که به مادرش رفته؛ نه به همایون. وقتی نزدیک پله ها شدم به طرفم دوید و با ذوق دستم رو گرفت و سلام کرد. من هم ذوق

کردم و از همون لبخندهای مخصوص زدم. سرم رو بلند کردم که دیدم همایون به من خیره شده. سریع احوال پرسیدم. با هم به طرف ساختمون رفتیم و همایون گفت:

- فکر می کردم با آدلان میای!

-چه طور مگه؟

-آخه دیشب که باهاش حرف زدم گفت میاد!

-بهش گفتید؟

-نباید می گفتم؟

-نه. عیبی نداره. کار رو شروع کردید؟

-هنوز نه.

کنار مهندس ها ایستادم و دقیق نگاه کردم. به هر حال تجربه ی خیلی جالبی بود. پرسیدم:

- فکر می کردم آخر فصل تابستون هوادهی دارید!

-امسال هوا گرم تر بود. زود تر اکسیژن از دست دادند.

-تاثیری روی رشد داره؟

-زیاد نه. احتمال می ره توی فصل تابستون خیلی از شب ها مجبور بشیم اکسیژن تزریق کنیم.

همون طور که به دستگاه ها و تغییر رفتار ماهی ها دقت می کردم، گفتم:

- یعنی گاهی لازمه که شب ها هم این جا باشید.

-گاهی لازمه. شب ها هم دما پایین تره. هم فعالیت ماهی ها.

همایون: خود من خیلی کم پیش میاد باشم. بچه ها زحمتش رو می کشند. تو هم باید چند نفر خبره رو برای همکاری دعوت کنی.

همکاری! کدوم کار! توی دلم غصه خوردم و چیزی نگفتم. تا یک ساعت بیش تر طول نکشید و همایون دعوت کرد که برای نهار بمونم و بعد خودش من رو تا چالوس برسونه. من هم از خدا خواسته دست حدیثه رو گرفتم و به زمین های اطراف که پر از درخت سیب بود رفتم. روی چمن ها نشستم. حدیثه هم کنارم نشست و گفت:

- خاله. دلت برا من تنگ بود؟

خندیدم و گفتم:

- معلومه که تنگ شده بود.

-دیروز همه ی هندونه ها رو روی مبل انداختم تا علی من رو بیاره!

-چی کار کردی؟

-هندونه ها رو از یخچال درآوردم...

-می دونم! چرا؟

-که من رو بیاره دیگه.

-مگه نمی خواست بیاره؟

نچ نچ کرد و گفت:

- علی می گه آدم نباید به مردم عادت کنه!

-مگه تو به من عادت کردی؟

-نه! اون همش دروغ می گه.

این بچه فقط یه بار من رو دیده بود. باهاش صمیمی شده بودم ولی بحث عادت کردن یه چیز دیگه ست. گفتم:

- دعوات نکرد؟

-اون که همش من رو دعوا می کنه.

آستینش رو بالا کشید و جای کبودی محو و کوچیکی روی بازوش رو نشون داد که جای انگشت بود. وقتی دیدم دلم ریش شد و گفتم:

- کتکت هم زد؟

-نه! انداختتم تو اتاق.

- خب چرا حرفاش رو گوش نمی کنی؟ چرا کارهایی که میگه رو انجام نمیدی؟

-مگه اون به حرف من گوش میده؟ هی من رو می بره خونه ی مادر جون.

-وقتی میره سر کار مجبوره تورو یه جایی بذاره... نمی شه تنها بمونی که.

-نه خیر نمیره سر کار!

با تعجب نگاهش کردم و ترجیح دادم که بیش تر از این سوال نکنم. چون کم کم داشت تبدیل به فضولی می شد.

حدیثه آروم گفت:

- مادر جون می خواد براش آستین بالا بزنه.

پخی زدم زیر خنده. هر حرفی رو که نباید جلوی بچه زد. اون هم کسی مثل حدیثه.

غذای مفصلی سفارش داده بود و من تمام مدت مشغول پاک کردن سس از دور دهن حدیثه بودم و فکر کردن به این که احتمالا من هیچ وقت مادر نمیشم. وقتی هم پیر بشم کسی نیست که از من مراقبت کنه. نهار با وجود حدیثه و شوخی های همایون، خیلی چسبید تا این که من گفتم باید برم و حدیثه لج بازی رو شروع کرد. همایون از جیغ جیغ کردنش عصبی شد و پرتش کرد بیرون. یه لیوان آب به همایون دادم و گفتم:

- بشینید! بچه ست دیگه. اقتضای سنشه.

-نه. شما متوجه نیستید. قبلا هم این مشکل رو داشتم.

-متوجه نمیشم!

-دو سال پیش با یکی از همسایه ها صمیمی شده بود. مجبور شدم نقل مکان کنم.

-من نمی دونستم. شاید تقصیر منه!

-نه. تقصیر شما نیست. فقط تعجب می کنم که چرا این قدر زود! اون بار ارتباطش با اون خانم چند ماهی طول کشید.

-نمی خوام دخالت کنم اما دختر شما توی سنی هست که احتیاج به یه زن داره که بهش وابسته بشه و ازش محبت بخواد. من خودم بدون مادر بزرگ شدم و واقعا می تونم درک کنم!

-می دونم. به همین خاطر میبرمش پیش مادرم ولی با اون هم ناسازگاره. حتی خیلی از...

حرفش با ورود یکی از کارمندانها که اسمش «کریمی» بود قطع شد. کریمی بازوهای حدیثه رو گرفته بود و مثل موش آب کشیده روی هوا جوری نگه داشته بود که به لباس هاش نخوره. با خنده گفت:

- بچه ها یه ماهی تیل گرفتند.

نگاهم از حدیثه که لب برچیده بود، به صورت عصبانی همایون افتاد و قبل از این که انفجار اتفاق بیفته گفتم:

- مهندس!

به طرف من برگشت و ادامه دادم:

- خواهش می کنم!

دست حدیثه رو که حالا روی زمین بود گرفتم و از کریمی پرسیدم:

- این جا جایی هست که بتونم بشورمش؟

- الان از سرایدار می پرسم.

سرایدار یه حموم کوچیک داشت. همین که آب گرم بود، خوب بود. لباس هاش رو درآوردم. خیلی کوچیکتر از سنش بود. توی لگن نشوندمش و گفتم:

- اگر دیر پیدات می کردند چی؟

...

- می دونی چه قدر خطرناک بود؟

...

- حتی ممکن بود پات به ریشه ی گیاه های ته استخر گیر کنه.

...

می خواستم جمله ی بعدی رو بگم که زیر گریه زد. پشیمون شدم. سرش رو ناز کردم و به این فکر کردم که عاقبت این بچه چی می خواد بشه؟! یاد بچگی خودم افتادم که هنوز نمی تونستم از خودم مراقبت کنم. حالم بد شده بود سریع شستمش و یه تیکه پارچه دورش پیچیدم. خوشبختانه تابستون بود و گر نه سرما می خورد. وقتی بیرون اومدیم پاچه های شلوار و آستین هام رو در ست کردم. به طرف همایون که روی پله ها ایستاده بود، رفتم. صدای بوق کوتاهی رو شنیدم و به طرف ماشینی که تازه وارد شده بود، برگشتم. ماشینی رو دیدم که داد می زد صاحبش کیه.

حدیثه رو که پارچه پیچ توی ب*غ*لم بود به ب*غ*ل همایون دادم. اخم همایون جاش رو به لبخند داد. محکم گرفتش و ب*و*سید. به طرف من برگشت و با تشکر آمیخته با عذرخواهی نگاهم کرد. لبخند زدم و گفتم:

- بیش تر مراقبش باشید.

-امروز خیلی اذیتت کردیم. آدلان اومده دنبالت.

کیفم رو از داخل ساختمون برداشتم. به طرف حدیثه که هنوز توی ب*غ*ل پدرش بود رفتم و ب*و*سیدمش. خندید و خداحافظی کرد.

همایون آروم گفت:

- ممنون!

تازه فهمیدم که خیلی بهش نزدیک شدم و سریع عقب کشیدم. آدلان پایین پله ها منتظر ایستاده بود و ناراحت نگاهم می کرد. اصلا انتظار نداشتم که بیاد. با سرعت صد و شصت می روند. حتی جواب سلام من رو هم نداده بود. جرأت نداشتم بگم «آروم تر». به درخت های اطراف که با سرعت از کنار

شیشه رد می شدند، نگاه کردم. حس کردم قلبم از استرس زیاد توی دهنمه. به طرفش برگشتم و ناراحت نگاهش کردم. بعد از چند لحظه با اخم به طرفم برگشت و گفت:

- چته؟

- تو چته؟

بی توجه به من سرعتش رو بالا تر برد. دیگه واقعا اعصابم رو خرد کرده بود، ولی نمی خواستم ضعف نشون بدم. خیلی جدی گفتم:

- من از مردن نمی ترسم!

حالت چهره اش تغییر کرد و سرعت رو کم کرد. بعد از چند ثانیه کامل، گوشه ای از جاده، متوقف شد. با همون حالت م شوش قبل، پیاده شد. رو به منظره ی پر از درخت و چمن که دورتر از جاده بود، ایستاد. کتش رو درآورد و روی ماشین انداخت. دکمه ی بالای یقه اش رو باز کرد و هر دو دستش رو توی موهایش فرو برد و نفس عمیق کشید.

دست هاش رو توی جیب هاش گذاشت و به طرف من که پیاده شده بودم و به ماشین تکیه داده بودم، برگشت. معنی این رفتار رو نمی دونستم. نگاهش رنگ دل خوری گرفت و به طرف دشت کوچیک بین جاده و درخت ها رفت و روی تخته سنگی نشست.

ناراحت بودم. عادت نداشتم توی این وضعیت آشفته بینمشم. خیلی به هم ریخته و ناراحت بود. به ساعت نگاه کردم. عجله نداشتم ولی نمی دونستم برای چی باید این جا منتظر می موندیم. به طرفش رفتم. حال خودم هم خوب

نبود. عطرش واضح تر از همیشه به نظر می رسید. باد توی پیراهن و موهایش پیچیده بود. یه دسته از موهایش روی صورتش پخش شده بود و یقه اش انگار خیلی باز تر از چیزی بود که فکر می کردم. یا شاید من این طور احساس می کردم. یه لحظه از توجه کردن به این همه جزئیات از دست خودم عصبانی شدم و جلو تر رفتم.

م*س*تقیم به من نگاه کرد و چشم هاش از همیشه خوش رنگ تر شده بود. خودم از فکریایی که به ذهنم می رسید جا خورده بودم و آدلان هم انگار قصد عوض کردن مسیر نگاهش رو نداشت. خواستم بگم «این رفتار یعنی چی؟» اما از گرمایی که زیر پوستم دویده بود، ترسیدم و سریع به طرف ماشین رفتم. دنبال اومد و بازوم رو گرفت و برم گردوند. جیغ کوتاهی کشیدم که احتمالا به خاطر همون ترس عجیب بود. عصبانی گفتم:

- نمی خوام توضیح بدی اون جا چه غلطی می کردی؟

- چی رو باید توضیح بدم؟ برای تو؟

- چرا هر بار به من نمیگی؟

- نمی خواستم مزاحم بشم.

پوزخند زد و گفت:

- نه! نمی خواستی من مزاحمتون بشم.

حرفش واقعا توهین آمیز بود. عصبانی گفتم:

- درباره ی چی حرف می زنی؟

- از خودت نپرسیدی چرا دخترش رو میاره؟

- دلیلش رو می دونم!

- جالب شد! تو چه وظیفه ای داری به دختر اون رسیدگی کنی؟

- فکر ت خیلی مریضه!

و به طرف ماشین رفتم.

- فکر من یا فکر تو؟

وارد جاده شده بودم و این حرفش واقعا ناراحتم کرد. برگشتم به طرفش و گفتم:

- خجالت نمی کشی؟ حالا من هیچی، داری درباره ی دوستت حرف می زنی!

- تو چرا سنگ دوست من رو به سینه می زنی؟

- چه ربطی به تو داره؟ تو چه کاره ی منی؟

با عصبانیت نزدیک شد و من گیج نگاهش کردم. سکوت و خلوتی جاده هم خیلی ناامید کننده بود. نزدیک تر شد. با وجود اون فکرهای مسخره ای که داشتم، به هیچ وجه نمی خواستم بهم نزدیک بشه. عقب رفتم. جلو تر اومدم. عصبی شده بودم. خواستم از ماشین دور بشم و کمی قدم بزنم اما به طرف ماشین هولم داد و دست هاش رو به دو طرفم تکیه داد. حرکتش کاملاً نمایشی بود. خیالم راحت شد؛ چون واضح بود برای تر سوندن منه. خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- من بچه نیستم که بترسم.

چیزی نگفت و فقط به چشم هام خیره شد. اون قدر نزدیک بود که گرمای تنش رو حس می کردم. حتی نمی توانستم نگاهم رو از چشم هاش که حالا

رگه های آیش بیش تر شده بود، جدا کنم. از دست خودم و احساسم ناراحت بودم. هولش دادم که تکون نخورد و داد زد:

- ولم کن!

قبل از این که متوجه بشم چه اتفاقی داره می افته، لب هاش روی لب هام بود و دستش گردنم رو لمس می کرد. به بازوهاش چنگ انداختم که دورش کنم اما چند ثانیه بعد، تقریباً بهش آویزون بودم و نمی خواستم ازم فاصله بگیره... دستش روی کمرم به حرکت در اومد. سریع مکث کرد و سرش رو بلند کرد تا صورتم رو ببینه. مجموعه ای از حس های مختلف توی صورتش بود. کلافگی، عصبانیت، گیجی و بیش تر از همه تعجب!

با تعجب نگاهم کرد و کم کم اخمش عمیق تر شد. ولم کرد و کنارم به ماشین تکیه داد. در ماشین رو باز کردم و با سردرگمی و خستگی روی صندلی نشستم. چند دقیقه بعد سوار شد و بدون حرف راه افتاد. دوباره همون بغض سراغم اومده بود. کارمون اشتباه بود. از هر زاویه ای که نگاه می کردم، خودم رو مقصر می دیدم. نباید اجازه می دادم! حداقل باید مقاومت می کردم. این جا اروپا نبود که این اتفاق ها معنی خاصی نداشته باشه.

چشم هام رو بستم و به این فکر کردم که همش همین بود؟ اولین تجربه ی من باید این قدر مزخرف و مسخره به نظر بیاد؟

چند ساعت بود که هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. نزدیک عمارت بودیم که گفت:

- نباید این طوری می شد.

- می دونم!

با نفرت به طرفم برگشت که نزدیک بود با ماشین جلویی تصادف کنه. سریع به خودش اومد. از نگاهش ترسیدم. آروم تر از قبل گفت:

- به هر حال من دیگه نمی خوام ببینمت!

حالم ازش به هم می خورد. دیگه حتی این قدر هم برام مهم نبود که جوابش رو بدم. وگرنه می گفتم «من از اولش هم نمی خواستم ببینمت!»

بعد از مکث کوتاهی داخل کوچه پیچید و گفت:

- نمی خوام تصور کنی چیزی بین ماست.

- جز نفرت...!

جلوی دروازه ی باغ پارک کرد و گفت:

- اشتباه تو بود. نه من! ولی انگار خودت هم بدت نمی اومد!

داد زدم:

- نترس کوچولو! قرار نیست پیش عمه چوقولیت رو کنم. کافیه گورت رو از

زندگی من گم کنی.

بدون این که منتظر جوابش بشم، پیاده شدم.

فصل چهارم

۱

یه گاز از ساندویچم گرفتم و گفتم:

- اهوم.

لادن با رضایت گفت:

- ولی من هم خوب حقش رو گذاشتم کف دستش.

-اهوم.

-اگه از الان بخواد واسه من خواهر شوهر بازی دریاره که من بدبختم.

-اهوم.

-مادرمم تعجب کرده بود.

-اهوم.

-این ساندویچ تو تموم نشد؟

با دهن پر گفتم:

- اگه تو بذاری این بنده خدا حرفی نداره.

-چی گفتمی؟ نفهمیدم.

-هیچی بابا.

ساندویچ رو کنار گذاشتم. یه مرد از پشت نزدیک صندلی های ما خم شد و گفت:

- ساکت! داریم می بینیم!

لادن: ما به شما چی کار داریم؟!

مرد: صداتون بلنده.

یه زن از اون ور تر گفت:

- شما که خودت بدترش کردی!

مرد: من دارم تذکر می دم. ولی شما ایرانی ها هر بلایی هم سرتون بیارند، هیچ حرکتی نمی کنید.

یکی دیگه: آقا ساکت شو دیگه. داریم فیلم می بینیم.

زن: همچین میگه شما ایرانی ها، انگار خودش بچه ی آمریکاست!

-خانم! ساکت.

مرد: به جای تشکر کردن تیکه هم می اندازند.

من با کمال اعتماد به نفس گفتم:

- آقا دعوا دارید بفرمایید بیرون! داریم فیلم می بینیم.

لادن از خنده، شونه هاش تگون می خورد. مرد با غرغر سر جاش نشست. تا آخر فیلم صحبت کردیم. البته کمی آروم تر. خودم حق رو به مرد می دادم ولی یه جمله ی معروفی هست که میگه «افسوس که من این طرف قضیه ام!» مشغول قدم زدن توی خیابون انقلاب بودیم. لادن چند تا کتاب می خواست. من هم از خدا خواسته برای این که کمتر به کار دو روز پیش آدلان فکر کنم، همراهش اومدم؛ که سر راه یه فیلمی هم ببینیم. از اون روز تا الان نه تماسی گرفته. نه من حالش رو از نیکا پرسیدم و در بی خبری کاملم. البته دو روز هم مدت زیادی نیست.

لادن از پشت ویتترین کتاب ها رو نگاه می کرد و از ادا و اطوار لب و چشم هاش می فهمیدم، چیزی پیدا کرده یا نه! یهو چشم هاش برق زد و پرید توی مغازه و من رو هم با خودش کشید؛ که هیچ وقت از این حرکتش خوشم نمی اومد. یه کتاب روانشناسی انتخاب کرد که ناخودآگاه من رو به یاد حامد انداخت و با خودم گفتم «بعدا بهش زنگ می زنم».

موقع برگشت لادن بهم گیر داد و مجبور شدم کمی از اتفاقات اخیر رو براش بگم. همون قدر هم برای سبک شدن خیلی بهم کمک کرد.

وقتی رسیدم، همه مشغول خوردن شام بودند. حتی نیکا هم که این روزها سرش خیلی شلوغ شده بود و تقریباً نایاب شده بود، پشت میز نشسته بود. سریع لباس عوض کردم و دست هام رو شستم. با این که ساندویچ خورده بودم ولی هنوز گرسنه م بود. شام زرشک پلو بود و عطر خوبی هم داشت. عمه نگاهی به من انداخت و گفت:

- دست هات رو شستی؟

از سوالش خنده ام گرفت و گفتم:

- بله.

نگاهش هنوز روی آرایش صورتم بود. از همون اول هم منظورش رو فهمیده بودم. با شوخی گفتم:

- همه که مثل شما خوشگل نیستند، مجبورند آرایش کنند.

سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره و مشغول خوردن شد.

نیکا با آرنج به من زد و گفت:

- چه خبر شده؟ امروز خوش اخلاقی؟

- من کی خوش اخلاق نبودم عزیزم؟

- نه بابا! یه چیزی هست.

- تو توی خونه چی کار می کنی؟

- دارم از آخرین روزهای مجردیم لذت می برم.

- نه که قراره بری خونه بخت، قالی گل بندازی و مس بسابی!

- همین بده که نمی دونم قراره چی کار کنم.

خانوم توی گفت و گوی ما افتاد و گفت:

- هر کاری که دوست داشتی. فرشید بهترین....

و با عشق به صورت نیکا خیره شد. سرم رو پایین انداختم و مشغول خوردن شدم.

نیکا: این زن داداش ما قرار نیست بیاد بینه خواهر شوهر عزیزش داره چه غلطی می کنه؟

خانوم: سر آرمان خیلی شلوغه. دو سه روز مونده به جشن خودش رو می رسونه. نگران نباش.

نیکا: نگران نیستم. دل خورم! مثلاً برادرمه. نه توی خواستگاری بود. نه حالا. حتماً مثل مهمون ها میاد عروسی و شب بر می گرده دبی!

عمه: عزیز دلم! آرمان هم این خانواده رو خوب می شناسه... هم خود فرشید رو... غریبه که نیستند.

خانوم: اگر نمی شناخت حتماً برای تحقیق می اومد.

نیکا جوابی نداد و بقیه ی شام توی سکوت خورده شد.

□

کمتر از ده روز به مراسم نیکا مونده بود و همه ی خونه توی تکاپو بود. ولی من اصلاً هیجان نداشتم. حتی لباس هم نخیده بودم. تمام مدت گوشیم توی جیب لباس هام بود، شاید زنگ بخوره. از دست خودم عصبانی بودم. سعی می کردم حواسم رو با هر چیزی که ممکنه پرت کنم. پیام هم نتونسته بود زیاد مرخصی بگیره و همون شب عروسی می رسید. لبه ی استخر نشسته بودم و با آب بازی می کردم. گوشه ی رو درآوردم تا با یه نفر تماس بگیرم. یکی یکی

دو ست هام رو ا سم بردم. آ شناهام، حتی حامد و همایون. ولی بعد بی خیال شدم چون فایده ای ندا شت. فروش ملک رو گذاشته بودم برای پاییز؛ که آب ها از آسیاب بیافته و کسی به کارهای من حساس نباشه. چون ممکن بود مجبور باشم قایمکی بفروشم. دلم برای حدیثه تنگ شده بود اما نمی خواستم با زنگ زدن به همایون هواپیش کنم. ممکن بود خود همایون هم بد برداشت کنه.

□

به عکسش توی مانیتور نگاه کردم و دلم گرفت. چند تا عکس دیگه باز کردم. عکس هایی از خودش، کارخونه های بسته بندی، شرکت، آرم ها و چیزهای مختلف... که توی خبرگزاری ها و سایت های دیگه بود. پنج روز گذشته بود و من مثل دختر دبیرستانی ها اسمش رو توی گوگل سرچ کرده بودم و به عکس هاش نگاه می کردم. چند ضربه به در خورد و فاطمه سرش رو از لای در وارد کرد. گفت:

- نارینه جان! مزاحم نیستم.

سریع لپ تاب رو بستم و گفتم:

- نه بیا تو.

روی تخت نشست و گفت:

- هر کی سرش توی کار خودش. حوصله ام سر رفته بود.

- شش روز دیگه عروسیه! همه مشغولند.

- تو چرا اصلا تو باغ نیستی. هنوز لباس هم نخریدی!

- می خرم. تو همین هفته میرم خرید.

-خوبه! خانوم که ماشا... مریضی رو بادش رفته. من موندم این جا چی کار کنم.

خندیدم و گفتم:

- از مرخصیت ل*ذ*ت ببر. چون بعد از رفتن نیکا، همه ی مریضی هاش با هم عود می کنه.

اون هم خندید:

- راست میگی. می دونم چه طوری می شه؛ ولی حق هم داره. اون از آقا آرمان که سالی چند بار بیش تر سر نمی زنه، این هم از نیکا خانوم که میره خونه ی شوهر.

-خونه اش دو تا خیابون اون طرف تره.

-به هر حال برای مادر سخته از بچه اش دور باشه.

چند لحظه سکوت کرد. ناراحت شدم و گفتم:

- می خوای حالا که بی کاری بیرمت نیما رو ببینی؟

-نه! الان خانوم می رسه. شاید کارم داشته باشه.

-می خوای برم نیما رو بیارم. حالا که کسی نیست.

-باباش سپرده نذارند، بیاد پیش من.

کم خودم از مردها بدم اوامده بود، همین رو کم داشتم. اون از پدرم، اون از آرمان، اون هم از آدلان؛ حالا هم که شوهر فاطمه.

-بلند شو حاضر شو. جواب خانوم با من!

یک ساعت بعد، من و فاطمه پشت نرده های زمینِ فوتبالی بودیم که معمولاً فاطمه، نیما رو اون جا می دید. ولی خبری از بچه نبود. به آدرس خونه ی شوهرش هم سر زدیم و ده دقیقه منتظر موندیم، شاید خبری بشه ولی کسی بیرون نیومد. به فاطمه گفتم:

- زنگ خونشون کدومه؟

- واحد سه. چی کار می خوای کنی؟

- صبر کن!

پیاده شدم و زنگ زدم. زنی آیفون رو جواب داد:

- بله؟

خوشبختانه تصویری نبود. گفتم:

- سلام خانوم. شما مادر نیما هستید؟

مکث کرد و گفت:

- چه طور مگه؟

- من مادر یکی از همکلاسی هاش هستم. مدرسه ی «حکمت».

- بفرمایید؟

- ساعتش رو به پسرمد داده بود؛ گفتم شاید امروز که جمعه ست لازمش بشه؛ سر راه آوردم.

توی دلم گفتم «خاک بر سرت الان لو میری!» بعد گفتم «نهایتش راستش رو میگم!»

صدای زن می اومد که از نیما پرسید: ساعتت رو به دوستت داده بودی؟

توی آیفون گفتم:

- اسم پسر تون چیه؟

پر کاربرد ترین اسم رو گفتم:

- علی.

چند دقیقه بعد نیما پایین اومد و با تعجب به من نگاه کرد. دستش رو گرفتم و

آروم گفتم:

- بدو نیما!

فاطمه از ماشین پیاده شد و به طرفمون اومد. نیما روب*غ*ل کرد و ساعتی

که سر راه براش خریده بودیم، دستش کرد. نیما هم کلی ذوق کرده بود. یه

کمی حرف زدند و آبغوره گیری راه انداختند. می ترسیدم لو بریم؛ به نیما

گفتم:

- برو بالا الان می فهمه.

- به بابا نمیگه.

ولی فاطمه ولش نمی کرد. با ترس به طرف ساختمان و پنجره ها نگاه کردم؛

که دیدم از طبقه ی سوم زنی پشت پنجره نگاهمون می کنه. با خودم گفتم «ای

داد»، ولی زن چیزی نگفت. از آیفون هم صدایی نیومد. بعد از ده دقیقه نیما

رو فرستادیم بالا. دوباره به پنجره نگاه کردم، زن هنوز ایستاده بود. نمی دونم

چرا، ولی براش دست تگون دادم که اون هم دست تگون داد و پنجره رو بست.

وقتی رسیدیم همه خونه بودند. فاطمه آروم گفت:

- بگم کجا بودیم؟

- خرید.

خانوم به من چشم غره رفت و رو به فاطمه گفت:

- کجا بودی؟

- ببخشید خانوم! دیدم کسی خونه نیست، با نارینه رفتیم خرید که...

وسط حرفش پریدم:

- من ازش خواستم.

خانوم عصبانی شد:

- از کی تا حالا تو واسه من تصمیم می گیری؟ به چه حقی تو کار من دخالت

می کنی؟

عمه: دعوا برای چیه؟... دختر! تو برای پرستاری از کی اومدی؟... نارینه؟!

فاطمه من من کنان گفت:

- والا فکر نمی کردم طول بکشه.

من: فاطمه جان مشکل اینا یه ساعت دیر کردن تو نیست. مشکل منم!

نیکا روی پله ها نشسته بود و نگاه می کرد. هیچ وقت توی این جور بحث ها

مخصوصا بین من و مادرش دخالت نمی کرد.

خانوم عصبانی تر داد زد:

- خوبه خودت هم می دونی مشکل تویی! یه عمره افتادی به جون ما.

به طرف اتاق خودش رفت که به خاطر پاش طبقه ی پایین بود و در رو محکم

بست. این قدر این جور جمله ها رو شنیده بودم که پوستم کلفت شده بود. به

طرف اتاقش رفتم و بی اجازه در رو باز کردم. حتی به حرف عمه، که گفت

«الان نرو» اعتنایی نکردم. در رو محکم تر از اون کوبیدم و جلوش ایستادم:

- من از کی تا حالا اهل خرید بودم؟

با تعجب به رفتار من که معمولاً این طوری نبود، نگاه کرد و چیزی نگفت.

-رفته بودیم بچه اش رو ببینه.

-تو چه کارشی؟

-مگه تو خودت مادر نیستی؟!

دهانش رو باز کرد که حرفی بزنه. ولی چیزی نگفت و به طرف پنجره برگشت.

بیرون اومدم و یه راست به اتاقم رفتم. می دونستم کاری به فاطمه ندارند.

□

روی صندلی ۲۰۶ نشسته بودم و منتظر بودم که حامد از مغازه بیرون بیاد. یک

هفته از روزی که از شمال برگشته بودم می گذشت. تمام طول هفته به این فکر

می کردم که اگر هر کس دیگه ای به جای من بود، یا اگر من قیافه و پول نیکا

رو داشتم، می تونستم یه کم امیدوار تر باشم. اگر آدلان این قدر همه چیز تموم

نبود، اگر زشت بود یا پول نداشت یا تحصیلات پایینی داشت... اما بعد از

خودم می پرسیدم «اون موقع هم ازش خوشتر می اومد؟» و از جوابی که

ممکن بود بدم، می ترسیدم. اما مطمئن بودم اگر شرایطم بهتر از این بود،

حداقل می تونستم به خودم اجازه بدم که بهش فکر کنم.

حامد روی صندلی راننده نشست و نایلون رو جلوم گرفت. گفتم:

- چرا این قدر من رو شرمنده می کنی؟ من که گفتم چیزی نمی خورم.

-یه جوری میگی، انگار چی خریدم! خودمم صبحونه نخوردم.

-آخه من همین ده دقیقه پیش مسواک زدم.

-بهونه نیار.

-تو روان پزشکی یا متخصص معده درمانی؟

با خنده گفت:

- مگه رشته ی معده درمانی هم داریم؟

-وقتی دام پروری داریم، حتما معده درمانی هم داریم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

-چهار روز دیگه عروسی خواهر ناتنی منه. می خواستم دعوت کنم.

-عمه خانمت قبلا دعوت کرده.

-چه خوب.

-البته من که نمی تونم پیام.

-چرا؟

-از این طور جاها خوشم نمیاد. از این طور آدم ها... حوصله ندارم.

-دست شما درد نکنه دیگه!

-مطمئنم که خودت هم خوشت نمیاد.

-دقیقا. ولی مجبورم. البته دلیل من موجه تره.

و به اون همه چشم فکر کردم که اون شب قراره با انواع و اقسام حس های

مختلف بهم نگاه کنند. شاید آخرش بزنه به سرم و نرم. ولی نیکا کله ام رو می

کنه.

شیرکا کائو و کیک رو از دا خل نایلون بیرون آوردم و نی رو دا خل پاکت

گذا شتم. خوا ستم بخورم که نگاهم به اسم شیرکاکائو افتاد. «فاخته»، حس

عجیبی داشتم. به عکس روی بسته که یه گاو بانمک بود، زل زدم.

حامد با تعجب گفت:

- تاریخ انقضاش گذشته؟

- نه.

یه جرعه خوردم که به زور از گلویم پایین رفت. خوش مزه بود ولی یه چیزی رو مثل پتک توی سرم می کوبید؛ که دلم نمی خواست قبول کنم.

به نمایشگاه ماشین رسیدیم و پیاده شدیم. مرد خوش برخوردی باهامون احوال پرسید و ما رو به طرف مبل ها، راهنمایی کرد. با دیدن ماشین ها به خودم یادآوری کردم که باید یه ماشین سالم بخرم. مرد سر صحبت رو باز کرد و گفت:

- ملکتون رو با آقای کبیری دیدم.

مکث کرد تا ما جای هایی که بهمون تعارف شده بود برداریم. بعد ادامه داد:
- به درد کار من که ساختمون سازیه، می خوره. فقط باید سر قیمت توافق کنیم.

به حامد نگاه کردم ولی نگاهم نکرد. نمی خواستم به جای اون باغ، برج بسازند. رو به مرد گفتم:

- یعنی شما فقط برای ساخت و ساز، اون خونه رو می خواهید؟

مرد نگاهی به حامد کرد و گفت:

- بله. به درد مجتمع می خوره. البته نه با این قیمت. قیمت مد نظر ما متری...
اجازه ندادم ادامه بده و گفتم:

- ولی من تخفیف نمیدم.

حامد و مرد نگاهم کردند و مرد گفت:

- آجی قیمت بالایی گذاشتید. باید برای ما هم بصرفه، که کاری رو شروع کنیم.

-من قبلا قیمت رو گفته بودم.

-ولی آقای کبیری گفته بودند، می تونند تخفیف بگیرند.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- به هر حال نظرم همین بود که گفتم.

وقتی سوار ماشین شدیم حامد سریع گفت:

- این چه کاری بود کردی؟ من کلی پخته بودمش که بالاتر از قیمتی که می

ارزه، بخره. چرا خراب کردی؟

-اون جا خونه ی قبلی خانواده ی من بوده. نمی خوام از بین بره.

-خونواده!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- مگه میشه برای خونه ی کلنگی مشتری جور کرد؟

...

-همین رو هم به زور پیدا کردم...

-معذرت می خوام. ظاهرا برات دردسر درست کردم!

در حالی که هنوز دل خور بود و اخم کوچیکی داشت، چیزی نگفت و راه

افتاد.

□

سه روز دیگه جشن عروسی نیکا بود. عصر امروز آرمان وزن و بچه اش می

رسیدند تهران. اما پوریا به عمه گفته بود که نمی تونه بیاد. ظهر تیر ماه بود و

گر ما حتی اجازه نمی داد، بیرون از خونه قدم بزنیم. امروز باید لباس می خریدم. تا همین الان هم خیلی دیر کرده بودم.
صبح وقتی نیکا پرسید «چه لباسی خریدی؟» کلی خجالت کشیدم که گفتم «هنوز نگرفتم».

گوشیم روی تخت زنگ خورد. جواب دادم و گفتم:
- چه حلال زاده ای. همین الان داشتم بهت فکر می کردم.
خندید و گفت:

- لازم نکرده فکر کنی. پاشو برو لباس بخر.

- چشم! امر دیگه ای نیست؟

- دکتر داره میاد دنبالت.

فکر کردم اشتباه شنیدم. گفتم:

- چی گفتی؟

- داشتیم توی شرکت صحبت می کردیم؛ گفتم هنوز لباس نخردی. مثل این که اون هم نخریده بود. گفت میاد دنبالت.

- نیکا! تو دوباره ی لباس خریدن من، با شوهرت و عموش حرف می زنی؟!

- همین طوری حرفش پیش اومد.

...

- ناراحت شدی؟

- بهش بگو لازم نیست. با کسی قرار دارم.

- باشه همین الان میگم. فکر نمی کردم ناراحت بشی.

تماس رو قطع کرد. حاضر شدم که برم یه چیزی بخرم، قال قضیه رو بکنم. موقع شال سر کردن، گوشی زنگ خورد. فحش دادم و شال رو ول کردم. همون طور که مطمئن بودم شماره ی آدلان افتاده بود، ولی باز هم با دیدن شماره هول کردم. خواستم جواب ندم؛ اما این جوری بدتر بود. تصور می کرد اون اتفاق برام این قدر مهم بوده که خودم رو ازش قایم می کنم. در حالی که از این خبرها نبود. پس جواب دادم:

- بفرمایید؟

-سلام. من تو کوچه ام. حاضر شدی بیا.

-من که به نیکا گفتم مزاحم شما نمیشم.

-سر خیابونتون بودم که زنگ زد.

مکث کردم که ببینم چی باید بگم و جواب دادم:

-به هر حال من امروز قصد خرید ندارم. شما بفرمایید.

-باشه مشکلی نیست.

قبل از این که صداش رو بشنوم، فکر نمی کردم این قدر دلم براش تنگ شده

باشه. ولی خوش حال بودم که هر دو خیلی عادی برخورد کردیم. شالم رو سر

کردم و از اتاق بیرون زدم. به عزیز گفتم برای خرید لباس میرم که گفت:

- مگه هنوز نخردی؟!

از درِ عابر بیرون رفتم و اولین چیزی که دیدم، گالاردوی مشکی رنگ بود.

کاملاً معمولی و خون سرد به طرفش رفتم. شیشه رو پایین داد و با دیدن

صورتش یه چیزی به قلبم چنگ انداخت. گفت:

-تو که نمی خواستی بری خرید؟!

به خودم مسلط شدم و گفتم:

- اگر نمی اومدم، چند ساعت این جا منتظر می شدی؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

- سوار شو!

چرا نباید سوار می شدم؟ مگه اتفاق خاصی افتاده بود؟ از نظر من که نه!

همین که نشستم راه افتاد و گفت:

- اول نوبت منه! خانم ها خیلی لفت می دند.

...

پشت چراغ قرمز همیشه گی، توقف کرد و به طرفم برگشت که خودم رو با

کارت فروشگاه لباسی که طرح هاش رو می پسندیدم، مشغول نشون دادم.

- چرا به من نگاه نمی کنی؟

- چون دارم این رو می خونم.

- نه! از وقتی سوار شدی.

دیدم دارم ضایع می کنم. به طرفش برگشتم و گفتم:

- مشکل حل شد؟!

- نه!

سریع برگشت و حرکت کرد. بعد از چند ثانیه سکوت، دوباره گفت:

- تو این به هفته چی کار می کردی؟

- یعنی گزارش کار بدم؟

خندید و گفت:

- نه! با دوری من چی کار می کردی؟

از خنده و لحنش به خنده افتادم و تمام غصه های این یه هفته از یادم رفت. با همون لحن شوخ خودش گفتم:

- هیچی! شیرکاکائوی فاخته می خوردم، عکس هات رو سرچ می کردم، یه چشمم به موبایلم بود که زنگ بزنی...

خنده اش بیشتر شده بود و واضح بود که حتی یک در صد هم احتمال نمیده، واقعیت رو گفته باشم.

- تو چی کار می کردی؟

آخرین چیزی که ممکن بود انتظار شنیدنش رو داشته باشم، گفت:

- با چهار تا از دوست دخترهام خوابیدم.

با تعجب نگاهش کردم که بینم داره شوخی می کنه یا نه. ولی با اخم روی صورتش مواجه شدم. یه نگاه زودگذر بهم انداخت؛ که مثل همون روز پر از نفرت بود. اخلاقش دوباره سگی شد. ترجیح دادم سکوت کنم. خودش گفت:

- خیلی خوش حالی؟

- از چی باید خوش حال باشم؟

- از این که داری ماهی بزرگه رو تور می کنی!

- تو فکر می کنی من از همایون خوشم اومده؟ من فقط حدیثه رو دوست دارم. همین!

اخمش عمیق تر شد و با صدای گرفته گفت:

- منظور من همایون نبود. خودت هم می دونی!

راست می گفت. می دونستم منظورش چیه. چیزی نگفتم.

-ولی مطمئن باش از این خبرها نیست.
 -تو مطمئن تر باش.
 -روزی که من رو بیش تر بشناسی از دستم ناراحت میشی.
 -من تو رو خوب شناختم!
 -داری به کاه دون می زنی.
 -تو هیچ نقشی تو زندگی من نداری! فکر می کنی ممکنه من به تو وابسته شم!
 با حرص و عصبانیت داد زد:
 -به درک که وابسته نمی شی!
 جلوی پاساژ نگه داشت و گفت:
 -سفارش هام رسیده، فقط میرم بگیرمشون و به حالی از دوستم بپرسم.
 چیزی نگفتم و به رو به رو خیره شدم. صورتم رو برگردوند و گفت:
 -نارین قهره؟
 -...
 -از دست آدلان ناراحته؟
 دوباره نگاهش شیطون شده بود. گفتم:
 - از بس که پسر بدیه.
 خندید و گفت:
 - اگه بستنی بخره چی؟

لبخند زدم که پیاده شد و داخل رفت. یک ربع بعد، با چند تا جعبه که البته دست کارگر مغازه بود، برگشت. سوار شد و گفت:

- کجا بریم؟

کارت رو به طرفش گرفتم. به جای کارت دستم رو گرفت و آدرس رو خوند. توی فروشگاه قدم می زدیم و لباس ها رو بررسی می کردیم. دستش دور شونه ی من بود و هر کس که از کنارمون رد می شد، جوری نگاهمون می کرد که انگار من نفر اول المپیک شدم و با نا داوری مدال گرفتم. به طرف یکی از راه رو ها رفت و من رو هم با خودش کشوند که یاد لادن افتادم.

به لباسی که تن مانکن بود اشاره کرد و گفت:

- این خوبه!

جمله اش اصلا سوالی نبود. ابرو بالا انداختم و به لباس نگاه کردم. ساتن طلایی، دکلمته، پشتش فقط چند تا بند نازک بود و چاک بالای زانوش که حالالی بود؛ تا دنباله ی لباس لبه دوزی شده بود. خیلی خوشگل بود؛ ولی من معمولاً این قدر باز نمی پوشیدم. گفتم:

- این رو بگیرم؟

- نمی گیری؟ بهترین لباس این جاست.

- قشنگه. ولی فکر نمی کنم به من بیاد.

به زنی که سایه به سایه ی ما حرکت می کرد، تا لباس ها رو برامون تشریح کنه، گفتم:

- این رو پرو می کنه.

توی آینه به خودم نگاه کردم. لباس فیت تنم بود. خیلی هم بهم می او مد. کاملاً به دلم نشسته بود. وقتی بیرون او مدم، از این که نداشتم لباسی که خودش انتخاب کرده رو تو تنم ببینم، ناراحت شد. گفتم:

- سه روز دیگه می بینی!

مثل بچه ها لبخند زد. خواست حساب کنه که خیلی جدی کارتم رو درآوردم و هر کاری کرد اجازه ندادم. توی مسیر برگشت خیلی بی مقدمه گفت:

- می دونی چرا رفتم سراغ دوست دخترهام، با این که سرم خیلی شلوغه و کارهای فرشید رو هم انجام میدم؟

-چه با افتخار هم میگی!

-می خواستم سر خودم رو گرم کنم، که از فکر ت پیام بیرون.

بهش نگاه کردم که اون هم نگاهم کرد و مظلوم گفت:

-نشد!

لحنش روی اعصابم بود. نمی خواستم تحت تاثیر قرار بگیرم. ادامه داد:

-وقتی نیکا سمت رو آورد... تازه فهمیدم که خودم رو گول زدم.

-نمی خوام چیزی در این باره بشنوم.

-من می خوام بگم.

...

-به یه ربع نکشید که خودم رو رسوندم.

جلوی در پارک کرد. بدون خداحافظی پیاده شدم و به طرف در رفتم. ماشین رو قفل کرد و دنبال من اومد و گفت:

- من هم دعوتم.

-دعوت؟!

-آرمان!

تازه یادم افتاد که همین الان ها آرمان می رسه خونه و قراره نیکا و فرشید برن فرودگاه برای استقبال.

دستش دور کمرم بود و به طرف پله های ورودی می رفتیم. آروم گفت:

- یه چیزی بینمون هست! مگه نه؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- نه! نیست.

۲

صدای ماشین و سر و صدای توی حیاط من رو به طرف تراس کشوند. با دیدن بچه ها توی حیاط، شال سر کردم و آستین بلند پوشیدم و رفتم بیرون. جلوی پله ها که رسیدم، آرمان رو از دور دیدم که کنار فرشید و نرگس ایستاده بود. نیکا مشغول پارک ماشین بود. آرش هم به طرف پله ها می اومد. یک سال و نیمش بود و هنوز خوب حرف نمی زد. به سمتش رفتم که ب*غ*لش کنم. چون ما رو دیر به دیر می دید، یه کم غریبی می کرد. توی ب*غ*لم مدام به مادرش نگاه می کرد. آدلان که از خونه بیرون اومده بود کنارم ایستاد و گفت:

-کجا من رو ول کردی، رفتی؟

-با عمه خانم! خوش گذشت؟

- جرأت دارم بگم نه؟

خندیدم که ادامه داد:

- چی شد؟ چرا یهو حاج خانوم شدی؟

زیادی گیج بودم و متوجه منظورش نشدم. سوالی نگاهش کردم. یه دسته از

موهام رو از زیر شال روی صورتم ریخت و گفت:

- یعنی این قدر غیرتیه؟

لبخندم روی صورتم خشکید و چیزی نگفتم. نگاه آدلان هم مشکوک شد.

آرش توی ب*غ*لم دست و پا زد و فهمیدم کسی رو دیده. به طرف پله ها

برگشتم که آرمان رو دیدم. به ما نزدیک شد و با آدلان با گرمی و صمیمیت

احوال پرسید. نرگس آرش رو از ب*غ*ل من گرفت و سلام کرد. جوابش

رو دادم. آرش از دیدن مادرش خوش حالی می کرد. گفتم:

- اهوی! چرا ب*غ*ل من نمی خندیدی؟

لپش رو کشیدم که زبون درازی کرد. از کارش همه مون خندیدیم و من از

همون لبخندهای نادر زدم؛ که خوشش بیاد و بتونم ب*غ*لش کنم. همون

لحظه یه انگشت چال گونه ام رو لمس کرد. برگشتم و دیدم آرمان بود؛ که

دا شت نگاهم می کرد. هول هولکی سلام و احوال پرسید و رفت داخل

عمارت.

روی کاناپه های جلوی تلوزیون نشسته بودم و خودم رو مشغول یکی از فیلم

های شبکه های داخلی، نشون می دادم. بقیه توی پذیرایی نشسته بودند و از

هر دری حرفی می زدند. عزیز با ظرف میوه به طرفم او مد که هنوز به من

نرسیده، آدلان ظرف رو گرفت و روی کاناپه کنار من نشست و به تلوزیون

خیره شد. بعد از پنج دقیقه گفت:

- این زنه چیکاره ی این مرده ست؟

-چه می دونم.

-پس دو ساعته چی داری می بینی؟

چپ چپ نگاهش کردم. خندید و یه هلو برداشت و با چاقو برش داد. یه تیکه

برداشتم و خوردم که آرمان با ظرف آجیل روی کاناپه ی کناری نشست و

گفت:

- به به! فیلم مورد علاقه ی من.

آدلان ظرف میوه رو روی میز گذاشت و گفت:

- خوب شد اومدی. این زنه چیکاره ی این مرده ست؟

-بستگی به دوبله اش داره. بعضی وقت ها خواهرشه، بعضی وقت ها زنشه.

و م*س*تقیم به من نگاه کرد. آدلان خندید و گفت:

-مرسی از راهنمایی! آخرش چی میشه؟

- مگه من کارگردانم؟!

- مگه ندیدی؟

آرمان خندید و گفت:

- نه دیگه! گذاشتم با هم ببینیم.

نیکا بالای کاناپه ی ما ایستاد و گفت:

-این چیه که همه رو میخ کوب کرده؟

فرشید نشست و گفت:

-من دیدمش! چرنده.

عمه بهمون نزدیک شد و با دیدن پوست تخمه ها روی زمین، جلوی آرمان، گفت:

-تو کی قراره بزرگ بشی پسر؟! ... خدا رحم کنه!

نرگس بچه ب*غ*ل ایستاد و گفت:

- تو خونه ی خودمون هم همینه.

و برای آرمان اخم کرد. از موقعیت استفاده کردم. بچه رو از ب*غ*لش گرفتم و از جمع دور شدم. عزیز و فاطمه توی آشپزخونه نشسته بودند. از کابینت یه پفک در آوردم و به آرش دادم که نغ نغ نکنه.

عزیز با خنده گفت:

- چه قدر بچه داری بهت میاد!

-خیر سرم!

-خانوم خیلی خوش حاله. نه؟

-آره.

فاطمه هم تایید کرد و غمگین به آرش نگاه کرد. دلم گرفت و بیرون اومدم. به ایوان جلوی ساختمون رفتم و با آرش حرف زدم که چیز زیادی از جمله هاش دستگیرم نشد. گوشیم توی جیبم نکون خورد. Sms آدلان رو باز کردم:

-کجا رفتی؟

نوشتم:

-تو حیاطم.

پنج دقیقه ی بعد کنارم ایستاده بود و من لبه ی استخر نشسته بودم. گفتم:

- چرا اومدی؟ ممکنه بد برداشت کنند.

- گفتم درباره ی استخر کارت دارم.

آرش دست های پفکیش رو نشونم داد و گفت:

- کثیف!

ب*و*شش کردم و گفتم:

- رفتیم تو برات می شورم خب؟

سرش رو کج کرد که یعنی «باشه».

- چرا این بچه رو زمین نمی ذاری؟

- می افته تو آب.

- فقط همین؟ خیلی دوست داری مامان بشی؟

- بستگی به باباش داره.

- چرا نمیای داخل. مثلاً برادرت اومده.

...

- حالت خوب نیست؟

- خوبم! چرا پرسیدی؟

جلوی پام روی پاهاش نشست و به چشم هام زل زد:

- عجیب غریب شدی.

- اشتباه می کنی.

بازوم رو گرفت و نوازش کرد. نمی خواستم با هم صمیمی باشیم، وقتی چیزی

بینمون نیست. گفتم:

-برو داخل. الان سراغت رو می گیرند.

-از آرمان می ترسی؟

...

-خوشش نمیداد تو رو با کسی ببینه؟ نه؟

صدای فاطمه توی گوشمون پیچید:

- نارینه جان! خانوم می خواد آرش رو ببینه.

بلند شدم و به سمت ساختمون رفتم. خانوم به محض دیدن من عصبانی نگاهم کرد. آرش رو به دست نرگس دادم و روی دورترین مبل نشستم. گیج بودم. نه جایی توی جمع خانوادگیشون داشتم، نه می تونستم کنار آدلان باشم. نه حتی یه جا گم و گور شم.

شام رو توی سکوت خوردم؛ در حالی که که دو جفت چ شم من رو زیر نظر داشت. بعد از شام روی صندلی رو به روی ساعت دیواری نشستم و آرزو کردم که زمان زودتر بگذره. آرمان به طرفم اومد و گفت:

-چیه حوصله ات سر رفته؟

لبخند زدم و چیزی نگفتم که خانوم آرمان رو صدا زد. بعد از چند دقیقه نیکا دنبالم اومد و گفت:

-بیا! دکتر داره دست می ریزه. رو کم کنیه.

بلند شدم و به ضلع غربی سالن رفتم؛ که میز و صندلی هاش رو مرتب کرده بودند. آرمان رو به روی فرشید نشسته بود و صندلی جلوی آدلان خالی بود. معلوم بود که کل بین آرمان و آدلانه. نیکا به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بشین. من دست یارِ فرشیدم.

همه خندیدیم و گفتم:

-من سردرد دارم. بازی کنم بدتر می شه.

آدلان که اصلاً انتظار نداشت، ناراحت شد و گفت:

-فقط بازیه!

نیکا دوباره گفت:

- مطمئنی؟

-آره.

سر تکون داد و روی صندلی نشست. عمه و خانوم روی کاناپه ی پشت میز، نشستند و هر دو به آرمان نگاه می کردند. شاید می خواستند تلافی این همه دوری رو در بیارند. نرگس، آرش رو برای خوابوندن برده بود. روی کاناپه نشستم و سرم رو پایین انداختم. وقتی بلند کردم نگاهم به آدلان افتاد. چند ثانیه مکث کردیم که آرمان گفت:

- دکتر!

آدلان سرش رو برگردوند و به زمین نگاه کرد و برگ انداخت. عمه پرسید:

-به چی فکر می کنی؟

-جای پیام خیلی خالیه.

عمه توی فکر رفت و گفت:

-بهت نگفته کی میاد؟

پس پیام حتی به نیکا هم نگفته بود وگرنه حتما عمه رو در جریان می داشت.

دلم برای عمه سوخت و گفتم:

-گفت سه روز بیش تر مرخصی نداره، همین رو هم به زور گرفته. شبِ عروسی میاد.

عمه خیالش راحت شد و سرش رو تکون داد. به میز نگاه کردم. اگر پیام بود، سالن این قدر سوت و کور نبود. من هم راحت تر بودم. آرمان به من نگاه کرد و سریع برگ انداخت. آدلان دست رو برید و امتیاز گرفت و امتیاز گرفت. آرمان دوباره به من نگاه می کرد. کاش زودتر به اتاقم می رفتم. آدلان رد نگاه آرمان رو گرفت و به من اخم کرد. خانوم گفت:

-آرمان جان! زودتر تموم کن! نرگس تنهاست.

آرمان به زمین نگاه کرد و گفت:

- زود می خوابه.

و دوباره به طرف من برگشت. شالم رو جلوتر کشیدم؛ که از چشم آدلان دور نموند. با تعجب به نیکا که مثل همیشه با لباس راحت و بدون روسری نشسته بود، نگاه کرد و بعد به سر تا پای من، طوری که انگار یه چیزی اشتباهه!

آرمان دستش رو روی شونه ی آدلان گذاشت و فشار داد:

- دکتر... حواست کجاست؟

و خندید. آدلان هم به اجبار خندید. بلند شدم و به عمه گفتم:

-بیخشید. من سرم درد می کنه.

بدون خداحافظی به اتاقم رفتم و گوشیم رو هم خاموش کردم.

□

صبح دیر از خواب بیدار شدم و وقتی پایین رفتم، کسی رو ندیدم. سریع یه لیوان شیر خوردم و زدم بیرون. نمی خواستم تو این چند روز زیاد آفتابی بشم. دیشب که لباس رو به نیکا نشون دادم، چشم هاش برق زد و گفت «خیلی خوشگله». ولی وقتی داشتم مرتبش می کردم که آویزون کنم، از انتخابش پشیمون شدم. من همین جوری هم توی این جمع و فامیل به قول معروف گاو پیشونی سفیدم؛ چه بر سه با همچین لباسی که هم خیلی باز بود، هم مدلش زیاد جلب توجه می کرد. تصمیم گرفتم که یه لباس مناسب تر بخرم. از همین الان دلم به حال اون همه پولی که بابتش داده بودم، سوخت. باید این بار یه لباس ارزون قیمت می خریدم.

شش ساعت توی خیابون ها چرخیدم و ناهار ساندویچ خوردم؛ اما بالاخره چیزی که می خواستم رو پیدا کردم.

ساعت شش بعد از ظهر بود، که گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و تازه فهمیدم که از دیشب تا حالا خاموشه! سریع روشنش کردم که سه تا sms پشت سر هم اومد. یکی از نیکا که مال نیم ساعت پیش بود:

-کجا رفتی؟ چرا خاموشی؟

جواب دادم:

- دارم می یام خونه.

دو تا از آدلان که هر دو درباره ی این بود که چرا خاموش کردم و باهاش تماس بگیرم.

همون لحظه زنگ خورد و جواب دادم:

- سلام!

- می دونی چند بار تماس گرفتم؟
- یادم رفت روشن کنم.
- بله! می دونم از دیشب خاموشه.
- حالا چی شده مگه؟
- من فکر کردم مشکلی پیش اومده.
- نه، چیزی نیست.
- کجایی؟
- خیابون.
- چرا؟
- کار داشتم.
- چی کار؟
- تو با من کاری داشتی؟
- آره. چرا دیشب رفتارت اون طوری بود؟
- چه طوری؟
- اگه آرمان غیرتیه، چرا به خواهر تنیش کاری نداره؟
- باید چی جواب می دادم؟ دست روی دلیل خوبی گذاشته بود. گفتم:
- تو عموی شوهرشی!
- مطمئنی فقط همین؟
- پس چی می تونه باشه؟
- چیزی نگفت. خداحافظی کردم و با خستگی ماشین رو روشن کردم.

□

فردا روز عروسی بود و همه هیجان داشتیم. نرگس از صبح مشغول رزرو آرایشگاه و بسته بندی لباس ها بود. عصر هم به دیدن پدر و مادرش رفته بود و قرار بود آرمان فردا سراغشون بره و با bmw تا ویلای لواسان آدلان، برسوندشون. روز بعد از عروسی هم خانواده ی ما مهمان آدلان بودند. اصرار داشت بیش تر بمونیم ولی عمه قبول نکرده بود.

من و پیام کنار آتیش نشسته بودیم. تنها نوری که شب رو روشن می کرد و روی چهره هامون می افتاد، همون آتیش بود. آرمان کمی اون طرف تر نشسته بود و تقریبا توی تاریکی بود. هیچ کس نمی دونست اون یکی به چی فکر می کنه و در عین حال همه یه حس عجیب و غمگین داشتیم. به خصوص من و پیام. نیکا از صبح فرشید رو ندیده بود و از استرس زیاد، کارهای عجیب و غریب انجام می داد. الان هم فرستاده بودیمش که بخوابه و فردا صورتش شاداب باشه. هر چند که توی هفته ی اخیر همش توی سالن های زیبایی پلاس بود.

پیام سکوت رو شکست و گفت:

-فردا ساعت چند میری؟

-ساعت چهار وقت میک اپ دارم. احتمالا تا ۵:۳۰ طول می کشه.

-برای پس فردا لباس برداشتی؟

-آره. چیز زیادی نمی خواستم.

آرمان به حرف او مد:

- می خوام من برسونمت؟

-نه. تو باید نرگس و آرش رو ببری.

-شاید هم کس دیگه ای قراره برسوندت؟!

ناراحت شدم و گفتم:

- کسی بی کار نیست! من رو برسونه.

پیام: عصر که حاضر شدی، بگو من پیام دنبالت.

-باشه! پس ماشین رو تو خونه می دارم.

دوباره سکوت شد. پیام با آتیش ور می رفت. این بار من شروع کردم:

-به چی فکر می کنی؟

-هیچی.

...-

-ماه غسل کجا میرن؟

-پاریس.

-چه رمانتیک!

-چی پشت سر من میگی؟

همه به نیکا نگاه کردیم. امروز پدر همه رو درآورده بود. داد زدم:

-تو که باز اومدی!

-خوابم نمی بره.

-الکی برو دراز بکش.

-قرص هم خوردم. نمی تونم بخوابم.

پیام: بیا این جا بشین!

کنار ما نشست و به آتیش زل زد. بعد از چند ثانیه زد زیر گریه.

من: گریه نکنید، من بدم میاد.

پیام: برو گم شو! بی احساس.

و با پا به من لگد زد. که من هم بهش لگد زدم و گفتم:

- این قدر این رو به گریه ننداز. صورتش فردا پف می کنه!

نیکا گریه اش بیشتر شد و گفت:

- بیایید بریم سر قبر بابا!

من عصبانی گفتم:

- دو ساعت پیش اون جا بودیم.

نیکا اشک هاش رو پاک کرد و به من گفت:

- ببین چشم هام باد نکرده؟

توی تاریکی چیزی دیده نمی شد ولی گفتم:

- نه! خوبه.

- نمیشه یه کم عقب بیفته؟ زنگ بزnm به فرشید...

آرمان داد زد:

- پاشو برو بخواب! چرا مثل بچه ها شدی؟

بلافاصله صدای پارس سگ بلند شد و پیام به آرمان گفت:

- چه خبرته؟ آروم!

خواستم نیکا رو بخندونم، گفتم:

- ببین صدای «صادقی» رو هم درآوردی!

همه زدند زیر خنده. اخلاق وکیل بابا این قدر سگی بود که اسم این سگ رو،

گذاشته بودیم صادقی. جالب این جا بود که به این اسم واکنش نشون می داد.

نیکا با خنده گفت:

- یادتونه می گفتیم «صادقی! پول بده» واق واق می کرد؟
همه خندیدیم و نیکا دوباره شروع به گریه کرد. دستش رو گرفتم و به اتاقش
بردم. همون جا کنارش خوابیدم. شب خیلی طولانی ای بود؛ که فکر نمی
کردم هیچ وقت صبح بشه.

۳

کارِ میک اپ من طول کشیده بود و به آرایش گر گفته بودم، موهام روزودتر
سمبل کنه. همین جوری هم دیر کرده بودیم. پیام مدام sms می داد که «دیر
شد» به خصوص که پراید من ماشین تیزی نبود که سرِ وقت برسیم.
توی جاده بودیم و پیام تا می تونست گاز می داد. موهام رو بالای سرم بسته
بود و پایین هر تکه رو فر کرده بود. هم شلوغ بود. هم فقط ده دقیقه وقت برده
بود. آرایش مشکی و دودی داشتم. پیام همین که من رو دید، گفت «مگه تو
عروسی؟» که البته بهم برخورد. حال پیام هنوز هم بد بود. نزدیک ویلا بودیم
که دلم نیومد با این حال بیاد عروسی و گفتم:

-پیام چرا دپرسی؟

-خوبم.

-نه. یه چیزی هست.

...

-قضیه ی دوستته؟

-مامان خیلی داره سخت گیری می کنه. حتی حاضر نمی شه سمانه رو ببینه.

-یه چیزی بهت بگم به مامانت نمیگی؟

با تعجب گفت:

-چی شده؟

-قول بده، نفهمه بهت گفتم.

-قبول.

ماجرای تعقیب رو بهش گفتم و خیالش رو راحت کردم؛ که عمه هم حواسش بهش هست و درباره ی سمانه تحقیق کرده. حتی خبر داشتم که به صادقی هم یه چیزایی گفته و کم کم داره نرم میشه. همین که حرفم تموم شد، اخم روی صورتش رفت و وقتی وارد باغ ویلا شدیم و صدای آهنگ هم بلند شد، عملا همه ی ناراحتی هاش از یادش رفت و یه لبخند گشاد زد.

باغ پر از میز و صندلی های نقره ای و بادکنک ها و لامپ های سفید بود؛ که توی شب فضای رویایی ای رو ایجاد کرده بود. بیش تر مهمون ها رسیده بودند. عمه و خانوم چند ساعت پیش با مرسدس اومده بودند و با پیراهن های شیک بالای مجلس، کنار مادر و خاله ی فرشید نشسته بودند. چند میز دورتر نرگس و آرش کنار خانواده اش مشغول صحبت بودند. آرمان هم در حال خوش و بش با دوست های بابا بود. کیفم رو روی شونه انداختم و برای حاضر شدن به داخل ویلا رفتم. از یکی از خدمه پرسیدم:

- بیخشید من باید کجا حاضر شم؟

صدای مادر فرشید از پشت سرم اومد:

- دکتر یکی از اتاق های طبقه ی سوم رو برات در نظر گرفته، با من بیا دخترم!

انگار عروسی پسرش باعث شده بود مهربون تر بشه. تشکر کردم و دنبالش رفتم. در یکی از اتاق ها رو باز کرد و گفت:

- وسایلت رو این جا بذار، این هم کلید.

- ممنون، ببخشید سه طبقه به خاطر من اومدید.

- هنوز این قدر پیر نشدم...

اتاق خیلی کوچیکی بود. حتی وسایل زیادی هم نداشت. فقط یه تخت و یه میز و یه کاناپه. برای دیدن خودم هم باید از آینه ی سرویس بهداشتی استفاده می کردم! احتمالا این بدترین اتاق ساختمون به این مجللی بود. چشمم به تراس بزرگ اتاق افتاد که درش باز بود. وارد تراس شدم و به باغ که از این فاصله خیلی کوچیک تر به نظر می رسید، نگاه کردم. از منظره خیلی خوشم اومد و ناراحتی چند دقیقه پیش یادم رفت. به خودم اومدم و لباس هام رو درآوردم. هر چند دو ست داشتم بیش تر طولش بدم تا کمتر مجبور باشم این آدم ها رو تحمل کنم. حق با حامد بود که اصلا نیومد.

لباسم کت و دامن طرح چرم مشکی بود که یقه ی زیبا و آستین سه ربع داشت. دامنش کوتاه بود که به همین خاطر بوت های چرمم رو پوشیده بودم که فقط یه وجب تا دامن فاصله داشت. وقتی به ورودی سالن نزدیک می شدم، خودم رو برای هر جور برخوردی از طرف هر کسی آماده کرده بودم. هنوز به در نرسیده بودم که دستی بازوم رو گرفت. به طرفش برگشتم و آدلان رو دیدم که گیج نگاهم می کرد. کت و شلوار مشکی و پیراهن دودی پوشیده بود. طرح شلوغ روی کراواتش خیلی جالب بود. آروم گفت:

- این چه لباسیه؟

- اون لباس مناسب من نبود.

عصبانی گفت:

- چرا؟ چون سلیقه ی من بود؟

- من عروسک کسی نیستم، که هر چی بگه بپوشم!

- لیاقت همینه که با این لباس، مثل بچه های سیزده ساله باشی.

- پس برو کنار تا به جرم کودک آزاری نگرفتم!

چیزی نگفت و فقط به چشم هام خیره شد. همون لحظه صدای آشنایی شنیدم که به زبان ترکی چیزی به آدلان گفت. دستش رو روی بازوش گذاشت که آدلان هم لبخندی تحویلش داد و با هم وارد باغ شدند. مثل شکست خورده ها به باغ رفتم و سعی کردم تصویر سردا رو که از زیبایی و ظرافت مثل تابلوهای مینیاتور بود، از ذهنم خارج کنم. برای هزارمین بار به خودم گفتم «من حالم از همه ی مردها به هم می خوره!» روی صندلی کنار عمه نشستم و برای فامیل های دور و بر سر تکون دادم. سعی کردم به این فکر نکنم که الان هر کی من رو بینه توی دلش یا توی گوش ب*غ*ل د ستیش میگه «این دختره همونیه که...» به خانوم نگاه کردم که حتی نگاهم نمی کرد. به طرف عمه برگشتم که دیدم میخ من شده. انگار روح دیده باشه. یه لحظه ترس برم داشت و گفتم:

- چی شده؟

به خودش اومد و گفت:

-هیچی!

به لباسم نگاه کرد و لبخند زد. نگاهش روی سرویس مرواریدی که خودش برام از ایتالیا آورده بود، ایستاد. لبخندش بزرگ تر شد و سر تگون داد. این قدر خوشحال بودم که دیگه نظر هیچ کس برام مهم نبود. به بقیه نگاه کردم. تابستون بود و همه ی لباس ها، دکلمه و کوتاه. حس کردم که از هر لحاظ با همه متفاوتم.

□

نیم ساعت از ورود عروس و داماد گذشته بود. تنها کسی که یک بار هم از جاش تگون نخورده بود، من بودم. حتی عمه هم برای خوش آمد گویی و احوال پرسی از دوست هاش جا به جا می شد. نیکا و فرشید مشغول ر*ق*ص بودند و جمعیت اطرافشون اجازه ی درست دیدنشون رو نمی داد. لباس نیکا همون طرحی بود که توی ژورنال پسندیده بودم و توی تش عالی بود. وقتی به میز ما نزدیک شد، خانوم و پیام گریه کردند که پیام فوری دور شد. من هم سعی کردم رفتاری نداشته باشم که جلب توجه کنم!

نگاهم بین جمعیت به آدلان افتاد. توی این نیم ساعت، این پنجمین زنی بود که باهاش می ر*ق*صید. یهو تصویر رفت و صدای آرمان که جلوی دید من نشسته بود، پخش شد:

- چرا تنهایی؟

به عمه که در حال گفت و گوبا کسی، چند میز دور تر بود، اشاره کردم و گفتم:
-تنها نیستم.

یه آدامس قهوه از جیبش بیرون آورد و جوید که مثلاً من متوجه یکی دو پیکی
 که زده بود نشم. ادامه داد:
 -نیکا خوشگل شده. نه؟
 -خیلی.

-البته تو داشتی به یه نفر دیگه نگاه می کردی!
 با خون سردی اعصاب خرد کنی نگاهم می کرد. روی صندلی کناری من بود
 و زیادی نزدیک. این اولین باری نبود که به یه نفر گیر می داد. حتی قبلاً درباره
 ی صمیمیت من و پیام هم چیزهایی گفته بود. جوابش رو ندادم.
 -عمه می گفت می خوام اون خونه رو بفروشی؟
 -آره.

یه تیکه از موهام رو از پشت گوشم بیرون آورد. در حالی که باهاش بازی می
 کرد، آرام گفت:
 -چند؟

فقط دلم می خواست از جایی که هستم، محو بشم. کوتاه گفتم:
 -نمی دونم.

گوشواره ی مرواریدم رو تکیه داد و روی صندلی لم داد:
 -بعداً با هم میریم، ببینمش.
 حالا انگشت هاش لاله ی گوشم رو لمس می کرد. تنها شانس من این بود که
 کسی اون اطراف نبود. عمه روی صندلیش نشست و داد زد:
 -آرمان! نرگس دنبالت می گرده!

آرمان که خودش رو جمع و جور کرده بود، نگاهی به اطراف انداخت و بلند شد. سرم رو انداختم پایین که عمه رو نبینم. چند دقیقه ی بعد نرگس، آرش رو توی ب*غ*ل من گذاشت و با لبخند گفت:

- ناری میشه مراقبش باشی! من و آرمان یه دور بر*ق*صیم؟

-آره. حتما.

موزیک جنجالی چند دقیقه ی پیش جاش رو به موسیقی لایت ر*ق*ص دو نفره داده بود. آدلان دست از زن های ایرانی برداشته بود و با سردا می ر*ق*صید. ترکیبی از تانگو و سالسا رو انتخاب کرده بودند. موقع خوش امدگویی به مهمون ها، جوری رفتار کرده بودند که تمام مجلس، سردارو به عنوان میزبان شناخته بود. آرمان و نرگس هم با هم بودند. چند دونه انگور به آرش که به من تکیه داده بود، دادم و نگاهم رو از جمعیت گرفتم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به این فکر کردم که من برای آدم های توی این مجلس چه اهمیتی دارم. توی خونه با هم شوخی می کنیم و می خندیم ولی جلوی مردم من همیشه باید توی سایه ها و حاشیه ها بایستم. نباید کنار نیکا بشینم که آبروش نره و مزاحمش نبا شم. اصلا اگر من نبا شم چه فرقی به حال دنیا داره!

پیام رو تا موقع شام ندیدم. اشتباهی هم برای غذا ندا شتم. به زور کمی باقالی پلو خوردم و به آرش هم گوشت دادم. حداقل آرش بود که سرم رو باهاش گرم کنم. آرمان و نرگس هم سر میز ما شام می خوردند. نرگس همیشه رفتارهای

آرمان رو نادیده می گرفت که باعث تعجب من بود. یعنی پول این قدر مهم بود؟

آرمان لیوانش رو باز هم با شامپاین پر کرد و سر ظرف رو به طرف لیوان من گرفت:

-بریزم؟

توی دلم گفتم «از کی تا حالا من شامپاین می خورم» لیوان رو کنار کشیدم و گفتم:

-نه!

خانوم از میز کناری صدایش کرد:

- آرمان بیا پیش من مامان!

آرمان نفسش رو فوت کرد و بشقاب به دست به طرف میز مادرش رفت. نرگس گفت:

- آرش اذیتت نمی کنه؟

-نه! خیلی آرومه!

-می ترسم خوابش بگیره.

-می برمش بالا. نگران نباش.

بعد از شام یه عده از مهمون ها رفتند ولی بقیه موندند و مجلس ادامه داشت. آرش نغ می زد. ب*غ*لش کردم که یه دوری توی باغ بزنیم. از هر طرف که رد می شدم، یه عده چپ چپ نگاهم می کردند. فقط خدا خدا می کردم که کسی نپرسه «شما با عروس خانم چه نسبتی دارید؟»

نگاهم به کبیری افتاد که انگار با خانومش برای رفتن آماده می شد. با دهن باز به من نگاه می کرد. خوا ستم برم و احوال پر سی کنم. بعد گفتم «که چی بشه ؟» و فقط سر تکون دادم که انگار تو یه عالم دیگه بود و جوابم رو نداد. به طرف بادکنک ها رفتم که یکی برای آرش بردارم. زنی به طرفم اومد و آروم گفت:

-فرزانه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-اشتباه گرفتید.

دستش رو جلوی دهنش گذاشت. از این مسخره بازی ها گیج شده بودم و بادکنک هم کنده نمی شد. دو ثانیه بعد آرمان کنارم اومد. بادکنک رو کند و به آرش داد.

دستی توی موهای قهوه ای اش که توی این نور مشکی دیده می شد، کشید و گفت:

-چرا تموم نمیشه؟ این دلچک رو ول کنند تا صبح می خواد بر*ق*صه!

از تعبیری که از آدلان داشت، خنده ام گرفت و گفتم:

- من باید برم.

-کجا؟

-می خوام آرش رو بخوابونم.

موهای آرش رو به هم ریخت و به طرف جمعیت رفت.

بیست دقیقه ی بعد آرش رو روی تخت اتاقی که مال آرمان و زنش بود خوابونده بودم و از بیرون هنوز صدای موزیک می اومد. این تنهایی و آرامش رو دوست داشتیم. شب همیشه حس خوبی بهم می داد. آرمان وارد اتاق شد و در کمال تعجب پشت من روی لبه ی تخت نشست و این قدر نزدیک بود که نفس هاش رو روی گردنم ، حس می کردم. خواستم برم بیرون که نگهم داشت و گفت:

- اسم ادکلنت چیه؟

- یادم نیست!

- قبلا بهتر بودی...

و فشار دست هاش رو دور کمرم بیش تر کرد.

عصبانی گفتم:

- کدوم قبل؟ هشت سال پیش؟

- زمان چیزی رو عوض نمی کنه!

به طرفش برگشتم که ناراحت نگاهم می کرد.

- بچه رو بیدار می کنی. ولم کن!

- نمی تونم!

- هیچ می دونی داری چی کار می کنی؟

سرس رو توی گودی گردنم فرو برد و با گریه ای که نتیجه ی چند لیوان

شامپاین بود، گفت:

- نه!

شونه هاش تکون می خورد و حال داغون من رو داغون تر می کرد. هر چیزی هم بینمون بود باعث نمی شد که دوستش نداشته باشم. با هم بزرگ شده بودیم و هر کاری به خاطر کرده بود. ب*غ*لش کردم و با صدای گرفته گفتم:

- چرا با خودت این جوری می کنی داداشی؟

سرش رو بلند کرد و صورتم رو توی دست هاش گرفت:

-من فقط یه خواهر دارم!

چشم هاش خیس خیس بود. دست هاش رو جدا کردم و ب*و*سیدم. سریع بیرون رفتم و به در اتاق تکیه دادم که حس کردم سایه ای به طرف پله ها پیچید.

به زور پایین رفتم و با نیکا و فرشید خداحافظی کردم. نیکا با بغض و گریه ای، نگاهم کرد که ب*غ*لش کردم و گفتم:

-می کشمت اگه گریه کنی.

لبخند زد و من دنبال پیام گشتم که اگر تهران میره من رو هم بر سونه. خودم از رانندگی توی شب می ترسیدم. وقتی پیام رو هم نیم چه م*س*ت دیدم، بی خیال شدم و به اتاقم برگشتم. دلم از همه پر بود. آدلان حتی یه بار هم سراغم نیومد. با خودم گفتم «معلومه که نمیداد! با تو برگرده که توی فامیل خودش رو مضحکه کنه؟!»

یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم. لباس راحت پوشیدم و با خستگی و غم، افتادم روی تخت. عطر همیشگی آدلان از ملحفه ی بالش زیر دماغم زد که حالم رو بدتر کرد.

□

با احساس سرما بیدار شدم. تنها نور اتاق از چراغ خواب آبی بود. حوصله ی پتو کشیدن روی خودم رو ندا شتم. تو خودم جمع شدم و گو شیم رو از کنار تخت بردا شتم. ساعت ۲:۳۰ صبح بود. چشمم به در باز تراس افتاد و گیج شدم. وقتی خوابیدم در بسته بود. روی تخت نشستم و بازو هام که مور مور می شد رو مالیدم. صدایی از عقب گفت:

- بیدار شدی؟

از جا پریدم و به طرفش چرخیدم. اون طرف تخت دراز کشیده بود و دستش رو که از آرنج تا می شد، زیر سرش گذاشته بود. مطمئن بودم که در اتاق رو قفل کردم، هنوز هم کلید داخل قفل بود. متوجه سردرگمی من شد و گفت:

- تراس دو تا اتاق مشترکه.

از شک خارج شدم و گفتم:

- این جا چی کار می کنی؟

- خوابیدم!

- تو اتاق من؟!

- این جا اتاق شخصی منه! اون اتاق کارمه، تخت نداره.

و به اتاق مجاور که از تراسش اومده بود اشاره کرد.

- من می تونستم برم پیش عمه!

- چه فرقی داره؟!

خواستم یه چیزی بپوشم و بیرون برم که نیم خیز شد و دستم رو گرفت. عصبانی گفتم:

-کجا می خوای بری؟ اتاق آرمان!

پوزخند زد که من هم عصبانی شدم و گفتم:

- برادره! چه ایرادی داره؟

-برادر؟! فکر می کنی من احمقم؟!

با ترس نگاهش کردم که گفت:

-یهو کجا غیبتون زد؟

-تو م*س*تی!

با لحن طعنه آمیزی گفت:

-نه عشقم! من مثلاً داروسازم!

برای این که تلافی کل شب رو سرش در بیارم، گفتم:

OK. - حالا که فهمیدی من عاشق برادرم شدم، پاشو برو بیرون!

دوباره با خون سردی دراز کشید و گفت:

-پس به همین خاطر بود که پدرت قضیه ی تو رو رسمی کرد!

شلوار راحتی و رکابی تنش بود. خال کوبی نامفهومی روی شونه اش جلب توجه می کرد. این همه نزدیکی بهش کار درستی نبود، باید امشب بیرونش می کردم.

-چرا نمیری اتاق سردا؟! من می خوام راحت بخوابم.

-من امشب خسته تر از این حرف هام! اگه تو بتونی خودت رو کنترل کنی!

این پیش خودش چی فکر می کرد. پوزخند زد و پشت بهش دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

دو دقیقه بعد گفت:

- چیه؟ حقیقت تلخه؟

...

-نمی خوای قبول کنی جذب من شدی؟

...

-از چی می ترسی؟

...

دستش رو روی بازوم گذاشت که من رو برگردونه. سر جام نشستم و گفتم:

-من از تو خوشم نمیاد!

و جمله ی خودش رو تحویلش دادم:

-اگه تو بتونی خودت رو کنترل کنی!

-پس کی بود که تو جاده من رو ب*و*سید؟

-من یا تو؟!

-من شروع کردم ولی تو ادامه دادی...

از رفتار بچگونه اش خنده ام گرفته بود. نمی دونستم چی بگم. فقط گفتم:

-برو بابا.

خواهیدم و به سقف خیره شدم. آدلان هم شبیه من خوابید. سر از کارهایش در

نمی آوردم. دلم نمی خواست اتفاقی بیفته که بعدا پشیمون بشم. پنج دقیقه ی

بعد به طرف من برگشت. واکنشی نشون ندادم. آرنجش رو تکیه گاه بدنش

کرد. به سمتم خم شد و گفت:

-تو من رو دوست داری!

از حرفش تعجب کردم و گفتم:

-معلومه که نه!

-می خوای ثابت کنم؟

شاخک هام فعال شد و بالش رو برداشتم که برم اتاق ب*غ*ل. اگر اون نمی تونست رو زمین بخوابه، من که می تونستم. مثل من نشست. بالش رو از دستم گرفت و دستم رو کشید. جیغ خفه ای کشیدم و یادم افتاد که می تونم داد بزنم ولی این جوری که بدتر آبروی خودم می رفت!

عصبانی گفتم:

-دستم رو ول کن!

محکم تر گرفت که دردم اومد. هولش دادم. هر دو بازوم رو گرفت و من رو به طرف خودش کشید. خیلی نزدیک شده بودیم و می ترسیدم که مثل دفعه ی قبل وا بدم.

سعی کردم که صدام نلرزه:

- من دیدم که هر دختری توی مجلس، چشمش دنبال تو بود. تو چرا افتادی به جون من؟

دست هاش رو دور شونه هام حلقه کرد. دوباره هولش دادم و سعی کردم خودم رو بیرون بکشم. فشارش رو بیش تر کرد. روی پاهاش نشسته بودم و از نتیجه ی این نزدیکی می ترسیدم. دست هام رو از سینه اش برداشتم. گردنش رو فشار دادم و گفتم:

-اشتباه گرفتی!

بی توجه به حرکت من سعی کرد، نزدیک ترم کنه. خندید و سینه اش که به فاصله ی یک سانتی صورتم بود، تکون خورد. حس کردم آخرین ذره های مقاومت من هم از بین رفته. دست از تقلا برداشتم که تو آغ*و*شش افتادم. سرم رو بلند کرد. به چشم هام خیره شد و گفت:

-چه مرگته؟ رابطه ی خشن دوست داری؟

هرهر به حرف خودش خندید. حتی نمی خواستم نگاهش کنم. چشم هام رو بستم. دو ثانیه بعد، لب هاش رو حس کردم و انگشت هاش که از بین موهام رد می شد.

دستم رو روی خالکوبی ای که از اول رو مخم بود، حرکت دادم و لبخند زدم. لبهاش رو جدا کرد و گفت:

-چی شد؟

چشم هاش خمار خواب بود. می دونستم دو روزه درگیر این جشنه. گفتم:

-خسته ای!

-وحشتناک!

دراز کشید و من رو هم با خودش برد. چشم هاش رو بست. سرم رو روی سینه اش گذاشت و دستش رو دورم حلقه کرد:

-شب به خیر!

۴

عزیز به طرفم اومد و گفت:

-آرمان!

سریع پیانو رو بستم و شمع دون رو روش گذاشتم. صندلی رو صاف کردم و دویدم به طرف اتاقم. در رو که بستم نفس راحت کشیدم. به حیاط نگاه کرد و دیدم که ماشین رو پارک کرده و با نرگس و آرش به طرف ساختمون میاد. دو روز از مراسم نیکا می گذشت. دیروز برای ماه عسل پرواز داشتند. پیام فردای عروسی برگشته بود کرمان. از صبحی که آدلان رو تنها روی تخت ول کردم و بدون خداحافظی از کسی، اومدم تهران، هنوز ندیدمش. در واقع روم همیشه دیگه بهش نگاه کنم. حتی برای بدرقه ی نیکا و فر شید هم نرفتم. اون هم هیچ تماسی با من نگرفت، که از این بابت ممنونشم.

آرمان هم از وقتی به خونه برگشتند، خودش رو به کوچه ی علی چپ زد. فردا قرار بود برگردند به دبی. من تمام طول دیروز رو توی اتاقم بودم که به یادم آورد، چقدر به تنهایی و آرامش نیاز داشتم تا خوب فکر کنم. به خاطر رفتارم با آدلان احساس ضعیف بودن می کردم و مدام خودم رو سرزنش می کردم. می دونستم که اون فقط دنبال لذت لحظه ای خودش و به احساسات من اهمیتی نمیده. می دونستم همه چیز همون شب بینمون تموم شد.

تقه ای به در خورد و آرمان بدون اجازه وارد شد. منتظر موندم که خودش حرفی بزنه. گفت:

-حاضر شو بریم خونه باغ رو ببینیم.

-مگه قبلا ندیدی؟

-وقتی پنج سالم بود.

بیرون رفت و من لباس پوشیدم. امیدوار بودم که نرگس هم باهامون بیاد ولی آرمان گفت که رفته به آرش غذا بده.

پشت فرمون مرسدس نشست و ریموت رو زد. سریع به لادن sms دادم که به من زنگ بزنه تا شاید این جوری بتونم آرمان رو ببیچونم. از باغ خارج شد و به طرف خیابون اصلی روند که گوشی من زنگ خورد. جواب دادم:

-سلام لادن جان!

صدای آدلان توی گوشم پیچید:

- لادن کیه؟ منم!

-ا...، شما یید دکتر؟

آرمان به طرفم چرخید و آدلان گفت:

- کار خودت رو کردی، حالا شدم «شما»، «دکتر!» اینم بازیه جدیدته؟

-ممنون! همه خوبند!

-کی اون جاست؟

-من و آرمان داریم میریم خونه باغ رو ببینیم!

-مگه هنوز نرفته دبی؟

-آرمان هم سلام می رسونه.

آرمان اخم کرد و دستش رو به علامت «چرا؟» تگون داد.

-کجایید؟ آدرس بده پیام!

-نه! خواهش می کنم. نزدیک شرکتیم. میایم دنبالتون!

-منتظرم.

تماس رو قطع کردم که آرمان عصبانی گفت:

- با اجازه ی کی قول دادی؟

- مگه دوستت نیست؟

- ظاهرا که دوست توئه!

از دور برگردون، دور زد و به سمت شرکت روند.

برای چندمین بار توی ماه های اخیر، وارد سالن شدم و به منشی سلام کردم.

منتظر شدم که اطلاع بده ولی گفت:

- یادتون نیست؟ دکتر فرمودند شما نیازی به هماهنگی ندارید.

لبخند زدم و به طرف راه رو رفتم. صدایی از اتاق نمی اومد. در زدم و وارد

شدم. هر سه به طرف من نگاه کردند. آدلان جلو اومد و دستش رو دور شونه

ام انداخت و گفت:

- بریم عزیزم!

گیج نگاهش کردم. دوست هاش به من سلام کردند و خندیدند.

آدلان جدی گفت:

- بسه!

با هم خارج شدیم که گفتم:

- توی عروسی ندیدمشون!

- تو اصلا از سنگرت بیرون اومدی تا کسی رو ببینی؟

□

وقتی وارد باغ شدیم هر دو اخم کرده بودند و جلوتر از من راه می رفتند. خوش

حال بودم که با هیچ کدوم تنها نیستم! آدلان سرعتش رو کم کرد و آرام گفت:

- برای چی اومدید؟
- می خواد این جا رو ازم بخره!
- چرا وقتی بیدار شدم، رفته بودی؟
- حتما یه چشمش اشک بود، یه چشمش خون!
- بقیه به خاطرت مجبور شدند، زود برگردند!
- کسی به خاطر من کاری نمی کنه.
- می ترسیدی جلوی خونواده ات حرفی بزنی؟
- محاله حرفی از من بزنی!
- تعجب کرد و از قدم هام جا موند. دوباره خودش رو رسوند و گفت:
- منظورت چیه؟
- توی عروسی حتی به من نگاه هم نکردی که نکنه کسی فکری درباره مون
- کنه. من گوش هام دراز نیست!
- من که نمی...
- آرمان که متوجه پیچ پیچ ما شده بود و چند بار هم نگاه های عصبی انداخته
- بود، برگشت و گفت:
- اون جا چه خبره؟
- یاد ناظم دوم دبیرستانمون افتادم و قبل از این که بخندم، گفتم:
- داریم درباره ی قیمت حرف می زنیم!
- دکتر! نکنه شما هم خریداری؟
- مهندس! تو که این قدر به روابط خواهرت حساسی، چرا ترک وطن کردی؟
- شما چرا به وطنت بر نمی گردی؟

آدلان که انتظار این برخورد رو نداشت، گفت:

-من بیست ساله این جا رو انتخاب کردم. تو مشکلی داری؟

آرمان چیزی نگفت و وارد خونه شد. به خاطرش خیلی اذیت شده بودم اما نمی خواستم ناراحت ببینمش. روی پله ها نشستم و با ناخن هام ور رفتم.

-چرا من رو تنها گذاشتی؟

-مگه مهمه؟

-از من چه انتظاری داری؟ مهمون ها رو ول می کردم، کنار تو می نشستم. پوزخند زدم و گفتم:

-کی آبرو ریزیش رو جمع می کرد!

-باز یادت رفت داری با کی حرف می زنی؟

-فکر می کنی کی هستی؟

-خیلی دوست داری بگم «کسی نیستم!»

آرمان از خونه بیرون اومد و کنار من نشست. گفتم:

-چی شد؟

-چی، چی شد؟

-چند می خری؟

-چه قدر لازم داری؟

جوابی ندادم که گفت:

-اومده بودم خونه ی بچگی هام رو ببینم. تو چه قدر می خوای؟ بگو شب چک بکشم.

بلند شد و به سمت انتهای باغ که درخت هاش از همه جا خشک تر بود رفت. علف های *ه*ر*ز رو کنار می زد و قدم برمی داشت. از پشت سر دقیقاً شبیه بابا بود. به جز رنگ موهاش. همون شونه های پهن. همون مدل راه رفتن، وقتی دست هاش رو پشتش گره می کرد. بابا توی سی سالگیش.

-چیه؟ پسندیدی؟

اعصابم رو به هم ریخته بود و حوصله ی جواب دادن نداشتم.

-با پسرش هم که خیلی جوری!

...

-اگر زنش بفهمه، می تونی بزرگش کنی...!

-داری تهدید می کنی؟

صدای آرمان گفت و گوی ما رو قطع کرد:

-ناری! نارینه!

آدلان عصبانی داد زد:

-رفته گل بچینه!

دعا کردم آرمان نشنیده باشه. آب دهنم رو قورت دادم و به سمت آرمان رفتم.

وقتی رسیدم با چشم های گشاد نگاهم کرد و گفت:

- منظورش چی بود؟

-نمی دونم!

-چیزی درباره ی من می دونه؟

-من چیزی به هیچ کس نگفتم.

به زمین اشاره کرد و گفت:

- این رو دیده بودی؟

یه سنگ قبر روی زمین بود که فقط اسم داشت «فرزانه فرخ نژاد». با خوندن اسم پاهام سست و شد و روی زمین نشستیم. آرمان گفت:
-این کیه؟

یاد خواهری که عمه گفته بود افتادم و گفتم:

- عمه مون!

۵

روی مبل های پذیرایی نشسته بودیم. آرمان خیلی مودبانه به آدلان گفته بود «تشریف نمی برید شرکت؟ مزاحمتون نباشیم» و آدلان با خون سردی جواب داده بود «خواهش می کنم! تو این زمینه کنجکاو شدم».

حالا آدلان کنار من، آرمان و نرگس رو به روی ما نشسته بودند. خانوم هم مشغول بازی با آرش بود. با او مدن عمه، همه بلند شدیم و نشستیم. خانوم هم وارد جمع شد و کنار عمه نشست. آرش سریع ب*غ*ل آرمان پرید. مشغول چای خوردن بودیم و آرمان نمی دونست چه جوری سر صحبت رو باز کنه. بعد از چند دقیقه گفت:

-عمه! ما یه قبر پیدا کردیم.

عمه که انگار زیاد تعجب نکرده بود، چیزی نگفت.

آرمان ادامه داد:

- فرزانه فرخ نژاد کیه؟

همه به صورت عمه خیره شدیم. عمه به خانوم نگاه کرد. چند بار خواست چیزی بگه، ولی سکوت کرد.

من به جاش گفتم:

-همون خواهری که گفته بودید، من شبیه اونم؟!!

عمه کمی جا خورد و به خانوم نگاه کرد. بعد رو به من گفت:

-بله! خواهر من!

آرمان:

- پس چرا هیچ اثری ازش نیست؟

نرگس:

- چرا به جای مقبره ی خونادگی، توی باغ دفنه؟!!

عمه کلافه بود. آرمان به آدلان چشم غره رفت و گفت:

- بگید عمه! این جا غریبه ای نداریم!

آدلان سریع گفت:

- اگر خصوصیه من...

عمه:

- نه! این چه حرفیه!

دوباره همه منتظر بودیم که عمه بعد از مکث طولانی گفت:

-چون خودسوزی کرده بود.

همه با تعجب به هم نگاه می کردند؛ که ادامه داد:

-برای پدر و مادرم بهتر بود که با و سایل و عکس هاش رو به رو نشند... حتی

قبرش!... فامیل تصور می کنند، توی جنگ از دست رفته.

آرمان:

- به خاطر همین اومدید این جا؟ بیست و پنج سال پیش.

عمه سر تکنون داد. گفتم:

- چرا خودکشی کرد؟

دوباره نگاه های عجیب بین عمه و خانوم رد و بدل شد. به عمه گفتم:

-دکتر غریبه نیست. اون جریان هم هر چی بوده، تموم شده.

عمه: شاید خود دکتر هم... چیزی درباره ی اون سال ها شنیده باشه... زمزمه

هایی توی فامیل پیچیده بود.

آدلان: من دنبال این بحث ها نمیرم...

خانوم: این پرس و جو ها برای چیه؟

آرمان: چه ایرادی داره؟

عمه: فرزانه عاشق یکی از کارمندهای پدرت شده بود... که اهل جنوب بود.

گوش هام تیز شد.

خانوم: عاشق نه! دیوانه.

عمه با شرمندگی به آدلان نگاه کرد و ادامه داد:

- وقتی... وقتی...

من: وقتی چی؟

عمه: وقتی...

خانوم: وقتی شکمش بالا اومد.

به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که آدلان با خودش میگه «این خانواده همه اینکاره اند». جلوی خنده ام رو گرفتم و ذهنم به سمت دیگه ای کشیده شد...

عمه با خشم به خانوم نگاه کرد و رو به ما گفت:
- اومد خواستگاری و پدر مخالفت کرد... فکر می کرد به خاطر پوله... مثل همسر من!

خانوم: پس به خاطر چی بود؟!
آرمان: همین؟
عمه: بله... علت مرگش همین بود.

خانوم که انگار بدش نمی اومد خیلی قبل تر این حرف ها زده می شد، گفت:
- البته بعد از چند ماه ایران گردی!
این زبون نیش دار آرمان به مادرش رفته بود.
من: فرار کردند؟

عمه: اهواز.
خانوم: وسط جنگ! شوهر بیچاره ی من رو هم کشوندند.
عمه: مگه می تونسست نره دنبالشون؟
خانوم: نه اگر پدرش دستور می داد.
خانوم هیچ وقت این طوری با عمه حرف نمی زد. ما رو به کل فراموش کرده بودند. آدلان با تعجب به من نگاه می کرد و می تونسستم حدس بزنم به چی فکر می کنه. آرش هم از کول آرمان بالا می رفت. گفتم:
- تکلیف اون بچه چی شد؟

همه به طرف من برگشتند و عمه گفت:

-وقتی به دنیا اومد... پدرت اون جا بود... بچه رو به پدرش داد و ... فرزانه رو برگردوند.

با دهن باز نگاهشون کردم:

- نوزاد رو از مادرش جدا کردید؟!

عمه: ممکن بود توی جنگ بمیره!... هدفشون عراق بود.

من: چند سال بعد مرد؟

...

پدرم توی یک سالگی من رو آورده بود، اگر گاو هم بودم تا حالا فهمیده بودم.

تکرار کردم:

- چند سال بعد؟

عمه: دو ماه.

آه-نرگس که ترجیح داده بود دخالت نکنه، بلند شد.

من: فامیلی اون مرد چی بود؟

توجه همه به بحثی بود که من راه انداخته بودم و همه هم منظورم رو می

دونستند. آرمان، آرش رو انداخت توب*غ*ل نرگس و انگشت هاش رو روی

لبش گذاشت.

عمه: شکری!

منتظر شنیدن «جلالی» بودم. ولی چیزی نگفتم. همه چیز درست به نظر می

رسید. به جز این که چرا پدر باید این آبروریزی رو برای خودش درست می

کرد؛ که من رو به پدر واقعیتم نده. وقتی حتی خواهرش زنده نبود که از این جریان لطمه بخوره. چرا توی یک سالگی من رو رو کرد. تولد من آبان شصت و شش بود.

عمه بحث رو تموم شده می دونست و داشت بلند می شد که پرسیدم:

- کی این اتفاق افتاد؟ تاریخش؟

عمه با عصبانیت گفت:

- تمومش کن نارینه!

- من باید بدونم.

- ما قبلا فکر احتمالات رو کردیم!

- بگید لطفا.

- فروردین شصت و شش ... اون مرد بچه رو به حبیب نمی داد.

- چرا؟

- کی برگ برنده رو پس می زنه؟

- پس چرا...

- بس کن! ... برو تو اتاقت.

خانوم: چون ولت کرد. چون دنبال پول بود. وقتی خبر مرگ فرزانه رو شنید،

دیگه ارزشی براش نداشتی، ننگ رو تو دامن شوهر بیچاره ی من انداخت!

عمه: چی تو مغزش فرو می کنی؟!

خانوم داد زد:

- چرا نمی خوای باور کنی؟ یه عمر زندگی من و بچه هام رو تباه کردید. یه

عمر آبروم رو جلوی دوست و آشنا بردید، دیگه بسه! فکر می کنی چرا حبیب

اون خونه رو به نامش کرد؟ مگه کوری؟ مگه نمی بینی خود فرزانه رو به روت نشسته؟!

حرف هاش مثل پتک توی سرم فرود می اومد. فقط می خواستم برم به جای خلوت و فکر کنم. صداها توی گوشم نامفهوم شده بود. فقط می خواستم برم به گوشه بشینم. تا به خودم اومدم توی حیاط بودم و به گوشه کز کرده بودم. چرا پدر حتی به عمه و خانوم هم نگفته بود که من خواهر زاده اش هستم؟ چرا وقتی قضیه ی آرمان رو فهمید، این بلا رو سرش آورد و تبعیدش کرد به خارج و به زور زنی که نمی خواست رو بهش تحمیل کرد؟ چرا بچه ی مزاحم رو به پدرش یا پرورشگاه نداد؟!

آدلان رو به روم نشست و آروم گفت:

-خودشون هم نمی دونند، جریان چیه!

...

-این چیزها فقط احتمال بود.

...

-برو آزمایش DNA بده.

با ناراحتی روم رو برگردوند. این چه زندگی ای بود؟ برای این که بفهمم پدر و

مادرم کی هستند، باید آزمایش بدم. چرا من مثل همه ی مردم نیستم؟

-فقط نمی فهمم چرا پدرت حقیقت رو نگفت.

-نمی دونم.

-چرا ماجرای به این واضحی رو به روش نیاوردند؟

- پدرم خیلی م*س*تبد بود. کسی جرأت نداشت درباره ی کارهایش قضاوت کنه.

نزدیک تر اومد و صورتم رو توی دست هاش گرفت. نگاهش کردم و غم عمیقی رو توی چشم هاش دیدم. گفتم:

-من حالم بده آدلان!

ب*غ*لم کرد. دست هام رو دورش انداختم و صورتم رو به سینه اش چسبوندم. چونه اش رو روی سرم گذاشت. نگاهم به خونه افتاد. عمه و خانوم و آرمان از پشت شیشه نگاهمون می کردند. گفتم:

- دارند نگاهمون می کنند!

پرده ها افتاد و آدلان گفت:

-دیدم.

-آبروت رفت.

آدلان فقط خندید. صدای داد و بی داد از داخل، بلند شد. به طرف خونه رفتیم. صدای خانوم به گوشم خورد:

- آروم باش عزیزم!

آرمان: هشت ساله دارم با عذاب وجدان زندگی می کنم! حالا میگی آروم باش؟

عمه: این اتفاق چیزی از خطای تو کم نمی کنه!

آرمان: کدوم خطا؟ به مردم چه ربطی داره من کی رو دوست دارم؟

خانوم: آروم باش.

آرمان: دلم می خواد داد بزنم. بذار همه بدونند.

نرگس: این جا چه خبره مامان؟ آرمان چی میگه؟

خانوم: هیچی عزیزم.

آرمان با صدای گرفته گفت:

- راست میگه، هیچی! دیگه خیلی دیر شده! حالا که...

بغضش اجازه ی ادامه دادن بهش نداد. وارد سالن شدیم. همه به ما نگاه کردند. آرمان، آرش رو ب*غ*ل کرد و به طرف در او مد. به آدلان تنه ی محکمی زد و خارج شد. حتی به چشم های من که ناراحتیم رو داد می زد هم نگاه نکرد. آدلان کیفش رو برداشت و فقط از من خداحافظی کرد. مشخص بود که رفتار همه بهش برخورده.

گو شیم زنگ خورد و شماره ی لادن افتاد. با خودم گفتم «خوب شد تو آتیش نیفتاده بودم».

فصل پنجم

۱

صدای خانوم که با تلفن صحبت می کرد، توی سالن پیچیده بود. راهی که اوامده بودم برگشتم. نمی خواستم فال گوش حرف هاش، با خانواده ی نرگس باشم. آرمان دیشب خونه نیومد و احتمالا با پرواز صبح برگشته بود. نرگس خونه ی پدرش رفته بود ولی من از این بابت نگران نبودم. آرمان به خاطر آرش می اوامد دنبال نرگس، نرگس هم هیچ وقت از این همه ثروت نمی گذشت؛ حتی اگر از زن سوم آرمان هم با خبر می شد! به قول خود آرمان دیگه خیلی

دیر شده بود. من یه عمر به چشم برادر دیده بودمش، حتی فکر کردن درباره اش برام سخت بود.

هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ «ستاره ی دنباله دار» ابی رو آوردم. وسط های آهنگ در با شدت باز شد و خانوم وارد شد. سریع هندزفری رو در آوردم. صورتش قرمز شده بود و واقعا عصبانی به نظر می رسید. عصباش رو که بیش تر بهش عادت کرده بود تا لازمش داشته باشه، به طرفم گرفت و گفت:
- پات رو از زندگی بچه های من بکش بیرون.

...

-اون از پسر من که آواره اش کردی. هفت ساله سیر ندیدمش. حالا نوبت دختر من شده؟

...

-فکر می کنی نمی دونم واسه اون م*ر*ت*ی*ک*ه* تور پهن کردی؟

...

-اون ثروت مال نیکا و بچه هاشه. بی خود دندون تیز نکن. چیز خورش هم کنی نمیداد تو رو بگیره.

حالش خوب نبود. می دونستم به خاطر دوری بچه هاش دلش پره. می ترسیدم دوباره سگفته کنه. یک کلمه هم حرفی نزد که خودش رو تخلیه کنه. بیرون رفت و حتی در رو هم نبست. تلفنم زنگ خورد، همایون بود. اصلا حوصله نداشتم. پنج دقیقه بعد دوباره زنگ خورد که این بار جواب دادم. صدای حدیثه اومد که با خنده گفت:

-سلام خاله!

من هم خندیدم و گفتم:

-سلام! یواشکی زنگ زدی؟

-نه خیر! علی هم هست.

صدای غرغر همایون اومد که گفت:

-باز گفתי علی!؟

-خوبی؟ چی کار ها می کنی؟

-داشتم نقاشی می کردم. دلم برات تنگه خاله!

-منم. مهد خوش می گذره؟

-کی میای پیشمون؟

همایون گوشی رو ازش گرفت:

-بسه دیگه برو نقاشی کن!

گفت:

-بیخشید. سه روزه من رو کچل کرده!

خندیدم و گفتم:

-خواهش می کنم! چه ایرادی داره.

-زنگ زدم خبرتون کنم برای...

-مهندس یه مسئله ای پیش اومده.

-چی شده؟

-سرمایه ای که برای این کار داشتم از بین رفته. فعلا همه چیز کنسل شده.

با صدایی که ناراحتی توش موج می زد، گفت:

-جدی میگوید؟ خیلی متاسفم. اگر کمک مالی لازم دارید، می‌تونید روی من حساب کنید.

-ممنون شما لطف دارید. توی این مدت خیلی باعث زحمت شما شدم.

-من خودم خواستم کمکی کرده باشم.

-باز هم ممنون.

-راستش مزاحم شدم که...

-بفرمایید؟

-چه جوری بگم. می‌دونم خواسته‌ی بزرگیه...

توی دلم دعا کردم که اون چیزی که فکر می‌کنم رو نگه، ولی گفت:

-برنامه تون برای آینده چیه؟ منظورم زندگی شخصیتونه!

ای بابا. چی می‌گفتم. این که هر دو مون حدیثه رو دوست داریم، دلیل نمی‌شد که با هم باشیم.

گفتم:

-چه طور مگه؟

-می‌خوام درباره‌ی خودمون... فکر کنید. ممکنه؟ من و شما می‌تونیم...

-شما درباره‌ی هویت من اطلاعی دارید؟

-بله. از همون روز اول.

...

-کسی توی زندگی تون هست؟

-حتما در این باره فکر می‌کنم. ممنون.

-برای نتیجه تماس می‌گیرم.

تشکر کردم و دوباره با حدیثه حرف زدم.

اگر قبول می کردم، یه زندگی جدید داشتم و حدیثه هم راحت زندگی می کرد. حداقل به یه دردی می خوردم و آینده ی نیکارو هم خراب نمی کردم. هر چند تصور این که آدلان بیش تر از یه دوست روی من حساب کنه، غیر ممکن بود.

□

روی صندلی نشسته بودم و به مرد روبه رو که فرم تقاضا رو می خوند، نگاه می کردم. مرد لبخند زد و گفت:

-دام پروری؟

ای خدا حالا من چی بگم!:

- بله!

-ما این جا کارمند اداری لازم داریم. رشته ی شما...

سکوت کرد و من می دونستم می خواد بگه «خیلی مزخرفه».

ادامه داد:

- به کار ما مرتبط نیست.

تشکر کردم و بیرون اومدم. روی سومین جایی که باید می رفتم و دورش توی روزنامه دایره کشیده بودم، خط زدم. باز این خیلی مودب بود. دو جایی که اول صبح رفته بودم خیلی بدتر بودند. تاکسی گرفتم و به سمت موسسه ی بعدی حرکت کردم. شیشه پایین بود و باد توی صورتم می خورد. آدلان برای پس فردا بلیط اهواز رو برام گرفته بود. خودم بلیط گیر نیآورده بودم و مجبور شدم به اون بگم که از آشناهش استفاده کنه. می خواستم هر چه زودتر تکلیف خودم

رو روشن کنم. باید پدرم رو پیدا می کردم و حقیقت رو ازش می پرسیدم. نمی خواستم زندگیش رو به هم بریزم. فقط می خواستم بدونم که کی هستم. از جلوی یه آموزشگاه موسیقی رد شدیم. با خودم گفتم اگر بارشته ی خودم نتونستم کار پیدا کنم، می تونم از استادهام توصیه نامه بگیرم و راحت تو این آموزشگاه ها موسیقی درس بدم. از این فکر دل گرمی گرفتم و اعتماد به نفسم فورانی شد. پیاده شدم و آدرس دقیق رو از آگهی خوندم و وارد شدم. مردی من رو به اتاق مدیر راهنمایی کرد. دو مرد سرشون رو بالا گرفتند و به من نگاه کردند. بعد به هم.

گفتم:

-بابت آگهی مزاحم شدم.

مرد نگاهی به من انداخت و گفت:

- استخدام کردیم!

-پس چرا بیرون به من نگفتند؟

مرد که از حاضر جوابی من تعجب کرده بود، گفت:

- به هر حال با این اخلاق تند به درد ما نمی خورید.

عصبی گفتم:

- آره خب! پسند نکردی!

گوشیم توی جیبم و بیره می رفت و مرد دوم به قیافه ی وارفته ی مرد اول می خندید. بیرون اومدم و جواب دادم:

-بله؟

پیام با خنده گفت:

- داشتی سر کی رو می بریدی؟

-سلام.

-کجایی؟ زنگ زدم، خونه نبود.

-اوه اوه. چی شد خونه زنگ زدی؟ خبریه؟

-نه! چه طور؟

-آره خب! ما غریبه ایم.

با خنده گفت:

-هیچی بابا مامانم یه قول هایی داده. تو کجایی؟

-دنبال کار می گردم.

-پس استخرت چی شد؟ مگه قرار نبود من رو استخدام کنی؟

خندیدم. معلوم بود که چیزی از ماجرای من و باغ نمی دونه. من هم چیزی نگفتم.

از صبح بیرون بودم و از خستگی نا نداشتم. ساعت شش بود که رسیدم عمارت. از دور ماشین نیکا که توی پارکینگ بود رو دیدم و دلم براش تنگ شد. وارد خونه شدم و خواستم از پله ها بالا برم که عزیز گفت:

- کجا بودی مادر؟

-کار داشتم! چیزی بیرون می خواستی؟

-نه. کسی اومده ببینت.

-من رو ببینه؟ کی؟

-یه خانوم.

-چشم الان میام.

خوابم لباس عوض کنم که فضولی نداشت. توی سالن ها سرک کشیدم. عمه یا همون خاله رو دیدم که کنار زنی نشسته بود. به طرفشون رفتم. سلام کردم و وقتی مبل رو دور زدم، چهره ی سردا رو دیدم. نمی دونستم برای چی این جاست و حدس می زدم عمه هم نمی دونه. منتظر بودم خودش شروع کنه ولی چیزی نمی گفت و طوری رفتار می کرد که انگار معذبه.

عمه گفت:

- تنهاتون می دارم که راحت صحبت کنید.

احتمالا فکر می کرد، سردا دوست دبیرستانی منه که منتظریم تنها بشیم! عمه رفت و سردا به طرف من برگشت. گفتم:

-چیزی شده؟

سکوت کرد. گفتم:

-فارسی متوجه میشی؟

با لهجه گفت:

- بله. دوست زیاد ایرانی دارم.

تاکید کردم:

-و فامیل.

کمی مکث کرد و به ساعت نگاه کرد. بعد گوشیش رو در آورد و یه کم ور رفت. منتظر بودم که ببینم این رفتار چه معنی ای میده. گوشی رو به طرفم گرفت و به صورتم زل زد. از دستش گرفتم و نگاه کردم.

عکسی از من روی صفحه بود. گفتم:

- این عکس رو از آدلان گرفتی؟

-آدلان!

-همون دکتر!

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

- می دونستی پس!

-این عکس رو نیکا توی شمال انداخت.

اصلا فکر نمی کردم اون عکس رو هنوز نگه داشته باشه. فکر می کردم همون

روز پاکش کرده. ته دلم خوش حال شدم.

یه چیزی تند تند گفت. که به زور فهمیدم داره میگه:

-هیچ وقت عکس کسی رو تو گو شیش ندیده بودم. چرا اتاق خودش رو به تو

داد؟

-باید به تو جواب پس بدم؟

-بله.

-چرا از خودش نمی پرسی؟

-من خیلی...

گیج شد و کمی از شربتش رو خورد. به انگلیسی ادامه داد که مضمون حرفش

این بود:

-من همه رو رد نکردم که حالا دختری شبیه تو، عشقم رو ازم بگیره. هر ماه

میام ایران و خیلی کارها کردم و از این حرفا.

به فارسی گفتم:

-فیلم هندی زیاد می بینی؟

با خودم گفتم «سریال های ترکیه ای که بدترند». منظورم رو نفهمیده بود.

گفتم:

- کسی تو رو ول نمی کنه، من رو بچسبه!

دوباره نفهمید و عصبانی نگاهم کرد. گفتم:

-من و آدلان رابطه ای نداریم!

به انگلیسی گفت:

-من اجازه نمیدم!

به انگلیسی گفتم:

- پس نگران چی هستی؟

خودم از این همه خون سردی و آرامشی که داشتم تعجب کرده بودم.

خدا حافظی کردم و رفتم سمت اتاقم. اون هم بلند شد و رفت. توی راهروی

سمت اتاقم بودم که عمه صدام زد و گفت:

- بیا پایین!

-اجازه بدید لباس عوض کنم!

-همین حالا.

کیفم رو جلوی در گذاشتم و پایین رفتم. هم زمان شال و دکمه های ماتنوم رو

باز کردم. روی نزدیک ترین صندلی به پله ها نشسته بود. عزیز به طرفم اومد و

گفت:

-ناهار خوردی؟

-ساندویچ خوردم.

-مگه نمیگم این آشغالا رو نخورید؟!

عمه تشر زد:

- می خوایم صحبت کنیم.

عزیز به آشپزخونه برگشت. روی صندلی نشستم و گفتم:

-بفرمایید؟

- این دختر این جا چی می خوا ست؟... ا صلا آدرس این جا رو از کی گرفته

بود؟

- نمی دونم. دچار سوء تفاهم شده بود.

- فکر می کردم، دختر عاقلی هستی.

سرم رو پایین انداختم. هنوز از دو روز پیش که من رو تو ب*غ*ل آدلان دیده

بودند، خجالت می کشیدم. حق هم دا شتند. من حالم خوب نبود ولی آدلان

نباید این قدر راحت آبروی من رو می برد.

- می دونم... مرد خوش بر و رویه... پول داره... موقعیت خوب داره...

ناخودآگاه دستم به طرف شالم رفت و کمی جلو کشیدمش و موهام رو عقب

دادم.

- می دونی خیلی ها خودشون... دخترشون رو بهش پیشنهاد دادند؟

دست هام رو توی هم قفل کردم. چرا این چیزا رو به من می گفت.

- چرا راه دور بریم... همین «یزدانی».

قیافه ی مونا، که دختر پسرخاله ی بابا بود، توی ذهنم اومد.

- چی بهت گفته که امیدوارت کرده؟

با خودم فکر کردم. چیزی نگفته بود که به معنی دوست داشتن من باشه. تمام تلاشش این بود که به من ثابت کنه، من دوستش دارم. گفتم:
- من امیدوار نیستم.

داد زد:

- خدا رحم کنه!... پس توی حیاط چه غلطی می کردی؟

از طرز حرف زدنش ناراحت شده بودم. دیگه خیلی من رو پایین آورده بود. حتی من رو لایق این نمی دونست که کسی دوستم داشته باشه. حرص خوردم ولی چیزی نگفتم.

- اگر توی شرایط بهتری بودی... اگر فامیل مشترک نداشتیم... می تو...

- عمه! شما حتی یک در صد هم احتمال نمیدی شاید از من خوشش اومده باشه؟

عمه که از صراحت من جا خورده بود. گفت:

- این مرد توی بهترین شرایط ازدواجه... بهترین ها اطرافش رو گرفتند...
- عمه!...

- از تو هم که چیزی جز بی حرمتی ندیده... شاید...

مکش طولانی شد ولی ادامه داد:

- عاقل باش!

حرفش حقیقت بود ولی من نمی خواستم باور کنم. اخم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

- دختر! من نمی خوام اشتباه... اشتباه مادرت رو تکرار کنی.

سه بار سر زبونم اومد که بگم «کدوم اشتباه؟ شما بودید که به زور دو نفر رو از هم جدا کردید». ولی باز جلوی خودم رو گرفتم. شاید پدرم واقعا به خاطر پول، مادرم رو هوایی کرده بود. فقط گفتم:

- من که بچه نیستم!

نگاهش غمگین شد و گفت:

- اون هم همین رو می گفت.

...

- فاخته مرد زندگی نیست. همه می دونند... مادر فرشید، خیلی واضح حرف از ثروتش می زنه.

- شما نگران من هستید یا نیکا؟

رنگ نگاهش دوباره عصبانی شد:

- من نمی خوام یه بچه ی دیگه روی دستم بمونه.

از جام بلند شدم و همون طور که از پله ها بالا می رفتم، گفتم:

- یه مزاحم دیگه؟! می دونم کسی توی این خونه از من خوشش نمیداد!

به نرده های مرمری تکیه دادم:

- مطمئن باشید منم دل خوشی از کسی ندارم. تمام این بیست و پنج سال

حالم رو به هم می زنه. هیچی از بچگیم یادم نرفته.

وارد اتاق شدم. برای پیدا کردن کار، هر کاری که شده، مصمم تر از قبل بودم.

فقط می خواستم از این خونه برم و دیگه برنگردم.

منشی سرش رو از روی مانیتور بلند کرد و با لبخند به راه رو اشاره کرد. فقط امیدوار بودم که سردا رو توی اتاق نبینم. چون ممکن بود بحث دیگه ای رو جلوی آدلان راه بندازه. راه روی خاکستری مثل اکثر اوقات، خلوت بود. پروازم صبح فردا بود و برای گرفتن بلیطم اومده بودم. همون بوی ادکلن تلخ و سیگار توی راه رو پیچیده بود. لبخند زدم. وقتی به در نزدیک شدم، صدای آدلان شنیده می شد. خواستم در بزنم که مردی گفت:

- نارینه، یعنی چی؟

آدلان بلند خندید و گفت:

-خودشم نمی دونه!

جمله ی بعدی رو نشنیدم. دوباره آدلان گفت:

-دیدید که به سه ماه هم نکشید!

- بابا فهمیدم خیلی دل بری!

- همین؟

- چیه؟ نکنه شرط رو جدی گرفته بودی؟

صداها نامفهوم شد. اما دوباره یکی از مردها گفت:

- نه دیگه! اون مال وقتی بود که قضیه این طوری پیش نرفته بود.

واقعا دلم می خواست از حرف هاشون سر دربیارم. به در نزدیک تر شدم.

آدلان: من کلی وقت گذاشتم.

همه خندیدند. مرد دیگه ای گفت:

- واسه تو که بد نشد!

آدلان خندید و صداها ضعیف شد که جمله های بعد رو نشنیدم. دوباره مردی گفت:

-پس با اهل و عیال چی کار می کنی؟

آدلان با خنده:

-کدومشون؟!

- چه طوری می خوای به دختره بگی؟

- نمیگم... ول کن بابا!

- می خوام به هالیوود معرفیت کنم.

دوباره صدای خنده پیچید. حس کردم دست و پام یخ زده. منظورشون رو

فهمیده بودم ولی هیچ جوری نمی تونستم باور کنم. اصلا امکان نداشت.

برای چی باید این کار رو می کرد. دوباره گوش هام رو تیز کردم.

- اون روز که گفت «می خوام بالا بیارم» فکر می کردم خیلی جدی تر از این

حرف هاست.

آدلان آروم، انگار که از در دور شده باشه، گفت:

-بود. ولی تو من رو دست کم گرفتی...

مرد خندید و گفت:

-من که بهت ایمان آوردم.

مرد دیگه ای گفت:

-شهادتین بنخون!

آدلان خندید و مرد ادامه داد:

-این هر کاری می کنه که اون پول رو نده! آدلان این دفعه بگیریا!

از در دور شدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. می دونستم همه چیز غیر واقعیه. همیشه می دونستم. قلبم توی دهنم بود. از همه ی عالم و آدم بدم اومده بود. نزدیک بود روی زمین پخش بشم. اما نمی خواستم. نباید ضعف نشون می دادم. باید می رفتم.

صدای شاد آدلان که به در نزدیک شده بود، واضح شنیده می شد:

-دیدید که، از من هر کاری برمیا! حتی اگه خودم...

حرفش با دیدن من پشت در قطع شد. آدمی که رو به روی من بود، انگار مال یه دنیای دیگه بود. انگار هیچ وقت نمی شد از دیوار نامرئی بینمون رد شد. فقط به من خیره شده بود و هیچ حرفی نمی زد. چشم هاش دوباره خرگوشی شده بود. یه چیزی تو دلم فرو ریخت. دوست داشتم بخنده و آخرین چیزی که از صورتش به خاطر می سپرم، لبخندش با شه. اما اگر یه لحظه دیگه اون جا می موندم، به گریه می افتادم. به طرف در رفتم. خارج شدم. حتی دنبالم نیومد. حتی عذرخواهی نکرد.

□

نمی دونستم چند ساعت گذشته. کنار قبر نشسته بودم و سرم روی زانو هام بود. اون قدر گریه کرده بودم که به خودم گفتم «بسه! الان می میری». استخون هام درد گرفته بود. دست هام رو از دور زانو هام باز کردم و به بدنم مالش دادم. فقط خوش حال بودم که آدلان خبری از حال و روز من نداره. ساعت همراهم نبود. گوشیم رو هم خاموش کرده بودم. هوا تقریباً تاریک شده بود. دوباره به قبر نگاه کردم. دوباره اشک از چشمم چکید. حس می کردم خیلی ضعیف و

شکونده شدم. حتما خیلی آدم مهمی شده بودم که به خاطر شرط می بستند. پوزخند زدم و بلند شدم. در ست جایی رونمی دیدم. چند بار زمین خوردم تا به در رسیدم و هر بار زیر گریه زدم. وقتی وارد باغ عمارت شدم، لامپ چند تا اتاق روشن بود. از تراس بالا رفتم که انگار از همیشه سخت تر شده بود. در رو از داخل قفل کردم. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم. لباس هام خاکی و کثیف بود. به آینه نگاه کردم. چشم هام پف کرده و قرمز بود. از همیشه زشت تر... دوباره بغضم ترکید. گوشی رو روی میز گذاشتم که چشمم به بلیط هواپیما خورد. پس اومده بود این جا! شاید هم درباره ی من چیزی گفته بود. اشکم رو پاک کردم و خواستم پاره اش کنم ولی پشیمون شدم. باید فردا می رفتم و پدرم رو پیدا می کردم. به زور هم که شده، اون جا می موندم و دیگه بر نمی گشتم. شاید برای یه بار، فقط یه بار، توی زندگیم شانس می آوردم و پیدااش می کردم.

□

پف چشم هام خوابیده بود ولی اون قدر تو هم بودم که یکی از مسافره های خانوم توی سالن مدام به من نگاه می کرد. وقتی هم که روی صندلی هواپیما نشستم، به طرفم اومد و گفت:

- خانوم! شما خوبی؟

به زور لبخند زدم و تشکر کردم.

چند دقیقه بعد روی صندلی کناریم نشست. برگشتم که خیالش رو راحت کنم اما یه نفر دیگه رو کنار خودم دیدم. خیلی خون سرد به رو به رو نگاه می کرد.

تا همین الان حق رو به اون می دادم که من رو نخواه و نمی دونستم چه قدر ازش دل خورم. ان قدر که همون لحظه یه گلوله تو مغزش خالی کنم. حتی نمی دونستم چی باید بگم. بلند شدم که پیاده بشم ولی مهمان دار اجازه نداد و صدای غرغر چند نفر دراومد.

کاری نمی تونستم انجام بدم. برگشتم سمت صندلیم و با خودم گفتم «این تو بمیری، دیگه از اون تو بمیری ها نیست». نشستم و به صندلی جلو خیره شدم. هواپیما حرکت کرد. چند دقیقه بعد که همه جا آروم شد، به حرف اومد:

-یادم نیاد اجازه ی گوش وایسادن بهت داده باشم!

تازه یه چیزی هم بدهکار شدیم. چشم هام رو بستم که ادامه نده.

-فکر می کردم بلیط رو پاره می کنی!

و پوزخند زد. با خون سردی گفتم:

- همیشه لطفا خفه شی؟! می خوام بخوابم!

- فکر می کنی اودم نازت رو بکشم؟

تو دلم گفتم «پس اودمی چه غلطی بکنی؟» و به اون گفتم:

- پس این جا چه گهی می خوری؟

-چیه؟ از من ناامید شدی، اخلاق خوشگلت فوران کرده؟!

سکوت ایجاد شد که دوباره گفت:

- با این قیافه ای هم که درست کردی، آبروم جلوشون میره!

اگر فکر می کرد چیزی می پرسم، کور خونده بود.

-اون جا مثل آدم رفتار می کنیا!

تمام نفرتم رو ریختم توی چشم هام و نگاهش کردم.

-چیه؟

-می خوام بینم یه آدم چه قدر می تونه عوضی باشه!

مچ دستم رو گرفت و فشار داد:

-فهمیدی چه قدر؟!

جلوی جیغ زدن خودم رو گرفتم و مچم رو بیرون کشیدم.

دوباره ادامه داد:

- همون دو روز پیش با دوستم تماس گرفته بودم که بیاد فرودگاه، دنبالمون.

پس برای خودش برنامه ریزی هم کرده بود.

-زنگ بزن، کنسل کن!

-مگه مسخره ی ماست؟! بزرگ ترین تولید کننده ی نی شکر منطقه ست!

-فکر می کنی من کی ام؟

سرش رو برگردوند. بلندتر گفتم:

- جوابم رو بده؟

-آروم!

-به همین خیال باش که با تو جایی پیام!

-معلومه که میای! من آبروم رو دست دختر بچه ها نمیدم.

توی دلم گفتم «می بینیم!» چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

□

ساکم رو برداشتم و به طرف در خروج گوله کردم. هنوز به در نرسیده، ساک رو از دستم قاپید و به طرف چمدون خودش که روی زمین بود، رفت. فکر می کرد من به چهار تا تیکه لباس احتیاجی دارم؟! به راه خودم ادامه دادم. داد زد: -نارین!

از سرعت کم نکردم ولی به عقب نگاه کردم که دیدم با چمدون و ساک توی دست هاش داره می دوه. صحنه ی خنده داری بود. اگر حوصله داشتم فیلم می گرفتم و می داشتم تویوتیوب که کارمندهاش ببینند.

به طرف تاکسی ها رفتم. بهم رسید و گفت:

- همین حالا تمومش می کنی. وگرنه...

- وگرنه چی؟ چی کار مونده که نکردی؟!

خواستم حرکت کنم که صدای مردی رو شنیدم:

- فاخته! تغییر شغل دادی؟

و شروع به خندیدن کرد.

آدلان به چمدون و ساک اشاره کرد و گفت:

- فقط همین یه کار رو نکرده بودم.

با هم دست دادند. مرد خیلی مودبانه با من احوال پرسى کرد و به آدلان گفت:

- قدر زنت رو بدون! من تا حالا زنی رو ندیده بودم که فقط دو تا چمدون با خودش ببره!

با چشم های گرد شده به آدلان نگاه کردم که خندید و گفت:

- چمدون مال خودمه!

هر دو بلند خندیدند و من مونده بودم که باید چه غلطی کنم.

ساک رو برداشتم و رو به آدلان گفتم:

- عزیزم! مراقب خودت باش.

با شوخی به مرد گفتم:

- شما هم مراقبش باشید! یه نفر کمه!

مرد که خیلی خوشش اومده بود، خندید و آدلان گیج نگاهم کرد که گفتم:

- عزیزم. به ایشون نگفتی من خونه ی دوستم دعوتم؟

مرد گفت:

- که این طور! سفر مجردیش رو به هم ریختی فاخته؟

آدلان با آرامش گفت:

- سفر مجردی، مال مجردهاست.

مرد خیلی متین به من گفت:

- ما رو هم دوست خودتون بدونید. از این طرف...

حرکت کردند. هنوز سر جام ایستاده بودم که آدلان بازوم رو کشید. چشم غره

رفتم و بازوم رو بیرون کشیدم. اخم کرد و ساک رو محکم از دستم درآورد.

مرد به عقب نگاه کرد. هر دو لبخند زدیم.

هوا فوق العاده گرم بود. اما توی BMW اوضاع بهتر بود. مرد که کنار راننده

نشسته بود گفت:

-عذر می خوام، پشتم به شماست!

آدلان:

- این چه حرفیه؟ راضی نبودیم خودت تا این جا بیای. مزاحم شدیم.

-کنجکاو بودم.

و به من لبخند زد.

عصبانی بودم. اومده بودم که پدرم رو پیدا کنم و برگردم به شهرم، ولی حالا گرفتار شده بودم. با نفرت به آدلان نگاه کردم که روش رو برگردوند.

مرد جلوتر از ما به طرف در ورودی ویلای شیکی که معماری عجیبی داشت، حرکت می کرد. چمدون و ساک به دست راننده بود.

آدلان دستش رو دورم حلقه کرد و زیر گوشم گفت:

- فکر نکن خبریه! نمی خواستم فکر ناجور درباره ات بکنند!

با لحن مسخره ای گفتم:

- عزیزم! با قلب عاشق من این کار رو نکن!

زنی با لبخند به استقبالمون اومد که آدلان خیلی با وقار و گرم باهاش گفت و گو کرد.

حلقه ی بازوش رو دور من تنگ تر کرد و گفت:

-مریم جان! ایشون همسرم هستند. نارینه!

با هم دست دادیم و چرت و پرت های معمول رو رد و بدل کردیم.

چمدون و ساک رو گوشه ی سوئیتی که مریم برای مهمون آماده کرده بود، گذاشتیم. روی کاناپه نشستیم. آدلان هم کتش رو درآورد و کنار من لم داد.

گفتم:

-من وقت این مسخره بازی ها رو ندارم. برای کاری اومدم که باید انجامش

بدم.

-صبر کن. عصر با هم میریم!

- لازم نکرده. خودم می تونم برم.

- تا آبروی من رو نبری راحت نمیشی! نه؟

- آبرو؟ کدوم آبرو؟

عصبی شده بود. بلند شد و کنار پنجره ایستاد:

- هوا گرمه! تا شب نمی تونی بری بیرون!

- نگران گرمزدگی منی؟!

به طرفم برگشت. خودم هم متوجه گرفتگی صدام شدم. نزدیک تر شد. دوباره عقب رفت. روی تخت نشست و گفت:

- من نمی خواستم این طوری بشه.

- نمی خواستی نقشه ات لو بره؟

...

- می خواستی تا کجا پیش بری؟

- تقصیر خودت بود.

- آره تقصیر من بود که تو مثل کنه افتاده بودی به جون من! هر جا می رفتم بودی! هر کاری می کردم، یه اثری از تو بود! تا روی تخت من اومدی...

روی صورتم دست کشیدم و ادامه ندادم.

- بهت گفته بودم به کاه دون زدی! می دونستی من دنبال رابطه ی خاصی نیستم!

- من از تو انتظاری نداشتم. آدمی که به تو فکر می کنه، پی منشی گری توی آگهی های استخدام نمی گرده!

- پس از چی ناراحتی؟

خواستم بگم «از این که تو به آدم ها در حد پشه و مگس هم اهمیت نمیدی» ولی حتی ارزش حرف زدن هم نداشت.

رو به روم نشست و گفت:

- از چی ناراحتی؟ فکر نمی کردی عاشقم بشی؟ نه؟

- می خوای کتبی بنویسم که بتونی پول شرط رو بگیری؟

- من چه احتیاجی به پول دارم؟

- کدوم کارت منطقه که این دومیش باشه؟

بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

□

روی ماهی آبلیمو ریختم. یاد ماهی کوچولوهای توی استخر افتادم و ناراحت شدم. دلم نمی اومد بخورمش. یادم افتاد که هنوز جواب همایون رو ندادم. می تونستم به خاطر حدیثه قبول کنم. اما آدم ها، از چیزهایی که به خاطرش از خودگذشتگی کردند، بعد از یه مدت متنفر میشن! و من این رو نمی خواستم. مریم برام دوغ ریخت و گفت:

- ماهی دوست نداری؟ خورشت بریز! می خوای ظرفت رو عوض کنم؟

- نه. خیلی هم عالیه!

آدلان به شوخی گفت:

- می خوای تیغ هاش رو برات بکنم؟

از حرفش خندیدند و مریم رو به شوهرش گفت:

- ملکی! فکر می کردی یه روز جناب فاخته رو با همسرش ببینی؟

ملکی: خیر! اون هم این قدر زن ذلیل.

مریم با خنده گفت:

-دقیقا.

تعجب کردم. این چی کار کرده بود که مثلا زن ذلیل باشه؟! همه می خندیدند.

ملکی: چرا این قدر بی سر و صدا؟!!

آدلان: توافق کردیم، شلوغش نکنیم! می دونید که!

مریم: یادت هست چیا درباره ی ازدواج می گفتی؟

آدلان خندید و به سرفه افتاد. ملکی آب دستش داد و گفت:

- با خیل عشاق چه می کنی برادر؟

که خنده ی آدلان بیشتر شد. مریم به من چشمک زد و گفت:

- خیلی چیزها هست که باید بهت بگم!

عصبانی از این رفتارها و خنده ها، گفتم:

- برام مهم نیست!

همه ساکت شدند و به من نگاه کردند. فهمیدم که سوتی دادم. درستش کردم:

- من آدلان رو هر جور باشه دوست دارم.

فضا دوباره عادی شد. حس می کردم هر لحظه که می گذره، بیشتر از این

جور زندگی ها دل زده میشم. من به اون بیرون تعلق داشتم.

□

کنارم روی تخت نشست و گفت:

- چرا این جا کز کردی؟

- تا همین قدر هم از سرت زیاده!

...-

- اگر الان این جام، فقط به خاطر اینکه که اگر لطفی در حق من کرده بودی، جبران بشه. نمی خوام وقتی برگشتی شهرت، خاطره ی بدی از من داشته باشی.

- شهرم؟ خاطره؟

- آره! شاید همین جا بمونم یا برم هر شهر دیگه ای. فرقی نمی کنه. من هر جا باشم باید از صفر شروع کنم.

- چرا مزخرف میگی؟ توی همون تهران هم یه دختر مجرد نمی تونه زندگی کنه، چه برسه به شهرستان!

- شاید ازدواج کنم. شاید یکی پیدا بشه، یه دختر بی کس و کار- زشت- بی پول رو بگیره!

با حرص گفت:

- دعا می کنم آرزو به دل نمیری!

به ساعت نگاه کردم. چهار عصر بود. انگار خورشید یه ذره هم تکون نخورده بود. بلند شدم و مانتو پوشیدم.

- کجا؟

- واسه چی اومده بودم؟ کشف رازهای مجردی تو؟!

- توی این هوا؟

- تو بمون خونه، پوستت خراب نشه! خیل عشاق منتظرند!

از اتاق بیرون رفتم. شماره ی آژانس رو از مریم خواستم که سوئیچ ماشینش رو داد. قبول نکردم و گفتم:

- من پشت فرمون بالاتر از پراید نمیشینم!

با تعجب نگاهم کرد. آدلان به طرفمون اومد. سوئیچ رو گرفت و گفت:

- براش راننده گرفتم.

مریم خندید و ما بیرون او مدیم. توی دلم گفتم « به درک که فکر کرد، من رانندگی بلد نیستم». قرار نبود دیگه این آدم ها رو ببینم.

۳

م*س*تقیم به همون آدرسی که سه ماه قبل یک هفته طول کشید تا پیدااش کنم، رفتیم. ماشین رو سر کوچه پارک کرد؛ چون کوچه تنگ بود. جلوی در آبی رنگ ایستادیم. دفعه ی قبل گفته بودم «زنی به اسم جلالی» این بار باید می گفتم «مردی به اسم شکری».

زنگ خونه رو زدم. مثل قبل پسر بچه ای در رو باز کرد و با دیدن من، شناخت و با لهجه ی جنوبی گفت:

- شما همون خانوم سه ماه پیش نیستید؟

- بله! پدرت خونه ست؟

- نه.

صدای زنی از پشت سرش اومد:

- کیه؟

- همون خانومه.

زن دم در او آمد و گفت:

- باز دنبال کی هستید؟

- یادتونه که گفتم از آدرس خونه ی قبلی شما به این جا رسیدم؟ خونه ی قبل از جنگتون.

- اون خونه ی مادرشوهرم بوده.

- بله. من می خواهم بدونم شما مردی به اسم آقای شکری می شناسید؟ کمی مکث کرد و گفت:

- والله نمی شناسم.

- مادرشوهرتون کجاست؟ می تونم از ایشان هم بپرسم؟

- اون بار هم که گفتم. مریضه. ما رو هم نمی شناسه.

موجی از ناامیدی تمام بدنم رو گرفت. سری قبل هم همین طور شد. اون بار شوهر این زن اجازه نداد مادرش رو ببینم. من هم چون باور کرده بودم که آدرس سرکاری بوده، زیاد اصرار نکردم.

پس این چه آدرسی بود که پدرم داده بود. با ناراحتی به زن نگاه کردم.

آدلان که تا اون لحظه ساکت ایستاده بود، گفت:

- ببخشید! میشه خانوم من خودش مادرشوهرتون رو ببینه؟

- نه! شوهرم دوست نداره، پیرزن رو اذیت کنیم.

- من قول میدم ناراحتش نکنم. دیگه هیچ امیدی جز این جا ندارم.

با کلی اصرار وارد خونه و بعد اتاق پیرزن شدم. آدلان رو هم اصلاً راه نداد. رو به روی پیرزن نشستم و گفتم:

- حاج خانوم! شما آقای شکری می شناسید؟ مال بیست و پنج سال پیش.

پیرزن رو به عروشش گفت:

- اوامده آتش نذری بیره؟

عروشش گفت:

- نه مادر! زمان جنگ. کوچه ی حقیقی. آقای شکری؟

پیرزن: اگه تموم کردیم کاسه ی من رو بده.

آدم مهربونی به نظر می رسید ولی اصلا تو باغ نبود.

دوباره گفت:

- ویار کردی مادر؟

زن گفت:

- ببخشید. گفتم که هوش و حواس درست نداره.

با ناامیدی بلند شدم که گفت:

- اسمش رو بذار نارینه!

قلبم از طپش ایستاد. درجا میخ کوب شدم. آخرین شانسم رو امتحان کردم:

- می ترسم برادرم پیدامون کنه!

- اون که دیروز این جا بود.

- شوهرم به شما نگفت کجا میره؟

- چند بار گفتم، نذار این دو تا جوون درگیر بشن.

- شوهرم کجاست حاج خانوم؟

- نگفتم برو سراغ بابات، دستش رو بب*و*س. شاید این قدر سنگ نندازه

جلو پاتون؟

- حاج خانوم شوهرم رو ندیدید؟
- نگفتم آخر یکیشون پرپر میشه؟
- به حرف های من اهمیتی نمی داد و مدام حرف های خودش رو می زد.
- عروسش هم هول کرده بود و می خواست زودتر بیرونم کنه. من سر نخ رو پیدا کرده بودم و نمی توانستم بی خیال بشم.
- همون لحظه شوهر زن وارد شد و گفت:
- چه خبر شده؟
- زن رنگش پرید و من با التماس گفتم:
- آقا تو رو خدا بذار من از مادرت بپرسم. دنبال پدرم می گردم.
- قبلا که دنبال مادرت بودی؟
- چه فرقی می کنه؟ هر دو با هم بودند.
- مرد توی فکر فرو رفت و من گفتم:
- مادرتون اسم من رو صدا زد. این که تصادفی نیست.
- اسمت چیه؟
- نارینه.
- مرد به من نگاه کرد. کمی این پا و اون پا کرد و گفت:
- اسم پدرت چیه؟
- شکری.
- نارینه اسم خاله ی من بود. شاید همین جوری...
- پیرزن: مهدی اون جا معطل نشو! بیا بریم این بیچاره رو خاک کنیم. روزمین مونده.

مرد که خودش هم کنجکاو شده بود، گفت:

- چرا به علی نمیگی؟

- علی جبهه ست.

- کجا ببریمش.

- همین امامزاده ممد.

تکرار کردم « امامزاده ممد ».

گفتم: کجاست؟

آدرس رو گرفتم و به طرف در رفتم. پیرزن رو به نوه اش گفت:

- این قدر با دختر هاشم بازی نکن. حرف در میان.

پیرزنه واقعا مشکل حافظه داشت. اصلا نمی دوزستم میشه به حرف هاش

اعتماد کرد یا نه. ولی به هر حال باید تلاشم رو می کردم.

فکر این که بعد از این همه ماجرا پدرم مرده باشه، خیلی ناراحت کننده بود. به

خصوص با جمله های پراکنده ای که درباره ی درگیری گفته بود.

□

- ابوالفضل شکری.

این رو آدلان گفت و کنارم نشست. یک ساعت روی مخ مسئول بایگانی

قبرستون راه رفته بود تا راضی شد اسم ها رو بیرون بیاره! این تنها « شکری »

ای بود که تاریخ دفنش درست بود. نمی دونستم چه اتفاقی توی اون خونه،

وسط جنگ، افتاده بود و هیچ وقت هم نمی فهمیدم!

گفتم: به قبر دیگه.

- از کجا مطمئنی همونه؟

درباره ی حرفهای پیرزن چیزی بهش نگفته بودم. نمی خوا ستم ذهنیت کسی نسبت به بابا یا همون داییم عوض بشه. به تاریخ روی سنگ نگاه کردم. ۶۶/۱/۱۷. از تمام گذشته ام دو تا سنگ قبر با هشتصد و هفتاد کیلومتر فاصله باقی مونده بود. یه حس عجیبی بهم می گفت که پدر و مادرم آدم های خوبی بودند. شاید هم من دوست داشتم همیشه این طوری فکر کنم.

- حالت خوبه؟

- چیی؟

- نشنیدی چی گفتم؟

بی توجه به حرفش گفتم:

- وقتی سوار هواپیما شدم. یه لحظه به خودم گفتم «شاید منم جوجه اردک زشت باشم! پدرم آ*غ*و*شش رو برام باز کنه و بگه، من نمی دونستم این همه سال تو زنده ای».

- مگه خودت نگفتی اینا همه داستانه؟ زندگی واقعی یه جور دیگه ست.

...

- باید با گذشته کنار بیای؟

- نه! می خوام گذشته رو بریزم دور... می خوام فکر کنم همه ی این بیست و پنج سال قبل از شروع اتفاق افتاده.

وقتی به خونه ی ملکی رسیدیم. آدلان کیفم رو از دستم گرفت و زیر بازوم رو نگه داشت تا به سمت خونه حرکتیم بده. حس می کردم یه کوه بزرگ روی شونه

هامه. ملکی و زنش با نگرانی به طرفمون اومدند و منتظر موندند تا آدلان توضیح بده.

آدلان من رو به خودش چسبوند. سرم رو ب*و*سید و گفت:

-دوستش سرطان داره. نارین خیلی حساسه!

هر دو دروغ گوی حرفه ای شده بودیم. ملکی و زنش با ناراحتی نگاهمون کردند. مریم گفت:

- خیلی متاسفم! برو استراحت کن. میگم شامتون رو بیارند توی اتاق که راحت باشی.

تشکر کردیم و رفتیم. روی تخت دراز کشیدم که صدای آدلان اومد:

-با لباس بیرون؟!!

توجهی نکردم. خودش به طرفم اومد و بازوم رو گرفت و روی تخت نشوند.

اجازه دادم که شال و مانتوم رو خودش دربیاره. دوباره دراز کشیدم. دست برد

که دکمه هاش رو باز کنه. چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

چند دقیقه گذشت. خوابم نمی برد. پلک هام رو باز کردم و دیدم دو تا چشم

براق زل زده به صورتم. سریع سرش رو برگردوند. یه تیشرت آبی پوشیده بود و

روی تخت نشسته بود.

گفت:

- خوبی؟

- من خودم رو واسه همه چیز آماده کرده بودم.

دوباره نگاهم کرد و گفت:

- بله. کاملاً واضح!

دراز کشید و به طرفم خم شد:

- مطمئنی چیزی لازم نداری؟

چشم هاش دوباره شیطون شده بود گوشه ی لبش می خندید.

جواب دادم:

- فعلاً که تو چیزی لازم داری!

دستش رو دورم حلقه کرد و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت. چشم هام رو

بستم و فکر کردم که لابد باید همه جا با خودم ببرمش که وقتی غصه دار شدم

ب*غ*لم کنه. خندیدم.

جلوی لب هام خندید و گفت:

- می بینی تقصیر خودته!

- اگر حالم خوب بود، بلند می شدم و می زدم زیر گوشت.

دو باره خندید. لب هاش رو روی لبم حس کردم. واقعا تبهر عجیبی توی

وسوسه کردن داشت. کنارش زدم و فاصله گرفتم و گفتم:

- کتک می خوای؟

سرش رو روی بازوش گذاشت و موهاش روی صورتش ریخت. غم توی دلم

نشست. من واقعا می خواستمش. چرا این کار رو با من کرد؟

- یه وقت تشکر نکنی؟

- آره باید جایزه هم برات بگیرم!

- دربارہ ی دیشب نمی دونی؟

- دیشب؟!!

- با عمه ات دعوا کردم.

- واسه چی؟

- اذیت کرده بود.

خیره نگاهش کردم. خندید و ادامه داد:

- من خودم برای زندگیم تصمیم می گیرم، نه پیرزن های اطرافم!

بینمون سکوت شد. دستم رو گرفت و ب*و* سید. حالم دوباره بد شده بود.

دستم رو کشیدم و گفتم:

- شب به خیر! من شام نمی خورم.

غلت زدم که نبینمش. نزدیک تر شد و سرش رو روی موهام گذاشت. یه قطره

از چشمم چکید. فردا همه چیز رو فراموش می کرد و هر کس دنبال زندگیش

می رفت.

نیم خیز شد و کنار گوشم گفت:

- چرا هیچ وقت نمیگی من رو دوست داری؟

عصبانی شدم و سرم رو کردم زیر بالش و فشار دادم. پس چی فکر می کرد؟!

دیگه باید چه غلطی می کردم که بفهمه؟

بالش رو برداشته و پرت کرد. بلند شدم و روبه روش نشستم و جوری نگاه

کردم که معنی «دهنت سرویس» می داد.

نشست و گفت:

- من نباید به کسی دل ببندم که عاشقم نیست.

- دل نبند!

- مگه دست خودمه؟! -

دلَم گرفته بود. لحنش خیلی ناراحت بود که اعصابم رو خرد می کرد. دست تو موهاش برد. نفس عمیق کشید و گفت:

- من حاضرم به خاطرت از همه چیزم بگذرم! تو چی؟

...-

- این قدر عاشقم هستی که از خودت بگذری؟

منظورش رو نمی فهمیدم. فقط با گیجی نگاهش می کردم. چی باید می گفتم؟

صورتش غمگین شد. خیلی بیش تر از وقت هایی که خرگوشی می شد. گفت:

- من دیدم که چه جووری به بچه ها نگاه می کنی!

...-

مکث کرد. بعد ادامه داد:

-من بچه دار نمیشم!

بالاخره یه ضعیفی توش پیدا کرده بودم که پیش خودم نگهش دارم! به خاطر

همین بود که دنبال ازدواج نبود! با بهت نگاهش کردم. یه قطره از چشمم افتاد.

صورتش تو هم رفت و از روی تخت بلند شد.

دستش رو گرفتم. به طرفم برگشت. دستش رو کشیدم. زانوش رو روی تخت

گذاشت. همه چیز رو فراموش کرده بودم. همه ی اتفاق ها... همه ی گذشته

ام... یه لحظه از مغزم گذشت «هیچ وقت مجبور نمیشیم پیشگیری کنیم». از

فکر خجالت آوری که داشتم، خنده ام گرفت. از همون خنده های مخصوص.

آدلان خندید و گفت:

- داری به چی فکر می کنی؟
دستش رو بیش تر کشیدم و گفتم:
-هیچی!

با تشکر از مهسا زهیری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا